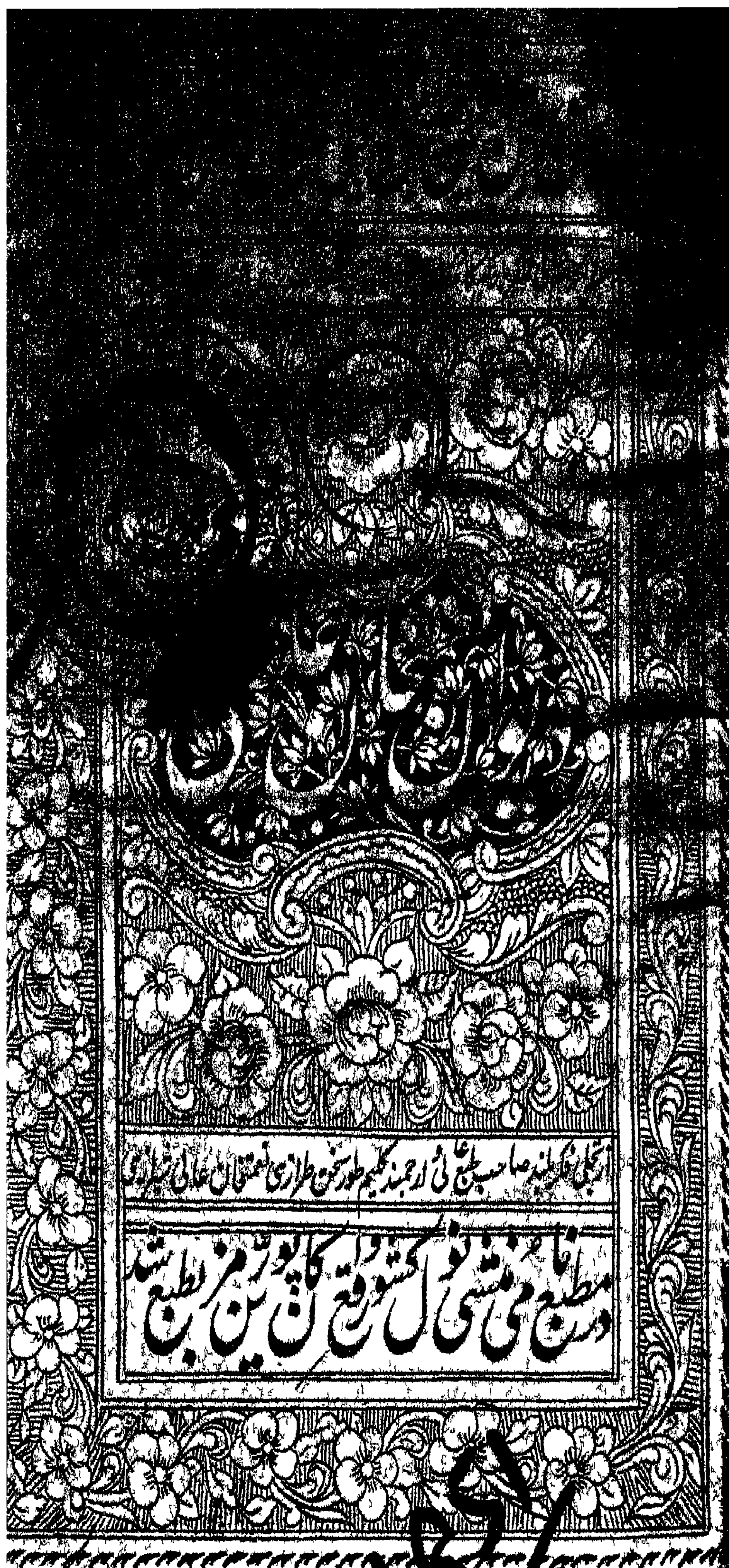


از نتائج فکر بلند صاحب طبع عالی ارجمند کلیم طور سخن طرازی نعمت خان عالی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

نمای یابد از فضل [illegible] بسم الله دیوانها | به بین گر مد این بر دست پیدا کرده عنوانها

به سنگ [illegible] جسام رنگ [illegible] | ز جوشش گر نباشد ممتنع گردند امکانها

همه پیدا شده از تو تو باشی از همه مخفی | نهان از ما عیان سازی عیان از خویش پنهانها

مداوا کن باندک درد خود بیمار صحت را | که بی لطفت بدرد خویش ریزانند درمانها

بجا سو شیست تکرار سبق های فراموشی | دران مکتب که آموزند و انا یان ناد نهها

نمایان شد ز بوی پیرهن پوشیدن یوسف | زهی صنعت که ظاهر میشود پندار پنهانها

ز موج بحر قدرت ناخن خضر هدایت شد | ز مشکلها کشایش دام میگیرند آسانها

صدف را با گهر بنگر بعین آئین رزاقی | که اول با لب نان میکند ایجاد دندانها

طریق اهل احسان بخل لازم دارد از جودش | طفیلی میزبان باشد چو جمع آیند مهمانها

ز نومیدی مرا امید مطلب بیشتر باشد | من امروز تا نگفتم کفر کی ثابت شد ایمانها

غبار خاطرم هر سو جبانی رنگ میریزد | که من [illegible] کرده ام از خود بیابانها

چو خواهد بود رحمت در خور تقصیر ما عالی
شفاعت خواه باشد این عبادتهای عصیان را

سیاهی جامه بسم الله سر کن نامه مطلب را
برآرد از دامن حرف آفتاب از نقطه کوکب را

سیاهی ده نگار دیده را چشم جهان روشن
اگر روز از سعادت سرمه بخشد چشم شب را

ز بس گوش دهن باشد ز حیرت یافتم وا مے
که طاوس سخن چون بال بکشاید ز هم لب را

کف همت کرم را وسعتی بخشید احسانش
که دندان طمع خایید پشت دست اشعب را

لب البته ساخت از ابر عطای وصدف گوهر
تهی کرده است از بیم عتابش ماه قالب را

اگر فیضش ز جیب سینه ها شهر حلب سازد
همیشه منصب گفتار بباید مخاطب را

ز خون داریم لعل بها تیغش اگر باشد
ز الماسی که بر یاقوت دل کنده است یا رب را

بناکامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی
که موج آب حیوان میشمارد نیش عقرب را

بدعوی عجز منکر را گواهی نیست روشنتر
از آن نسبت که با ماه است افتد ماه نخشب را

کلاه سرنگونی میشود بی غمز توحیدش
حبابی کرد آخر دعوی اوج ابن مصعب را

کتاب شد شده بال است هر سطرش بود شهپر
تدرو حرف نگین آشیان کرد است مکتب را

چه رنگ آمیز شد سبزی از کثرت عجب دارم
که ریزد رنگ هستی وحدت مفرد مرکب را

قلندر مشربم من تا به سر پردازی نمیدانم
بیک موی بلندی مینویسم جمله مطلب را

بخود میلرزم از جرم و امید رحمتش دارم
بدست رعشه دار آورده ام جام لبالب را

خداوندا دل گرمی به غالی ده ز عشق خود
که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را

[illegible] سرمست باده و ... — بشنود صهبا ز نطق پرسوز مژگان بالها

مستی ز جام فکر تو در بیخودی عقل آفرین — پیمانه در میخانه است از گردش احوالها

آیینهٔ اسکندری از فیض تو عالم نما — انگشتری در دست جم سر حلقهٔ اقبالها

بحکم تو چاک دلست این جدول تقویمها — جز چشم حسرت هیچ نه در قرعهٔ رمالها

بر درگهت ز اقبال ارباب حاجت حلقه زن — از بهر روزی سر بسر چشم اند چون غربالها

چون بحر ایمان جوش زد گشتند پنهان سرنگون — آری صفای آبها سازد نگون تمثالها

هر گه جنون دوری شود گردد تسلسل سلسله — دیوانهٔ ما بگسلد زنجیر استدلالها

مجهول را انشا مکن معلوم را رسوا مکن — ملا برو غوغا مکن بگذار قیل و قالها

عالی چو دل آئینه شد عکس حجابی رو نمود
ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

۳

شکر خدا است میوهٔ باغ بیان ما — برگ شگوفه است زبان در دهان ما

یارب ز آب گوهر مقصود شعله‌ای — گز تشنگی چو شمع بر آید زبان ما

بگشا چو غنچه قطرهٔ اشک نشاط را — بربند چشم حسرت داغ نهان ما

کو کهربای جذبهٔ شوکت که بشکند — رنگ رخ بهار ز رشک خزان ما

از حسرت نظاره درین باغ سوختم — آتش زند گلی بخس آشیان ما (هندی چنگاری ۱۲)

تا صفحه‌ای ز حمد تو موزون نوشته است — بر سرو ناز کرده قلم در بنان ما

خود پرتوی فگن که درین بیکسی شود — شمع مزار ما قلم استخوان ما

از بار جرم قامت عالی خمیده است
خم کن بزور سجدهٔ طاعت کمان ما

۴

با خاک درش پاک کن از کفر جبین را / چون نقش که از سجده [illegible] نگین را

تنها فلک از ذکر خدا نیست بجنبش / هر برگ که روئیده زبانیست زمین را

جولان ترا سجده کند مومن و کافر / محراب بود از دو طرف خانه زین را

دادند بما از دو جهان کفه میزان / تا اینکه بسنجیم بهم شک و یقین را

جمعیت هر اهل دل از دولت فقر است / یکدسته نگهداشت لبی در ثمین را

چون چشم کنی سیر اگر گوشه بگیری / وقفست تماشای جهان گوشه‌نشین را

باشد دل ابنای زمان شیشه ساعت / هر مرتبه وارونه کند الفت کین را

در اول ناز این چه عجابست که دیدیم / بر مصحف رخسار تو بسم الله چین را

در زیر زمین یافته شد گمشده ما / بر لوح مزارم بنویسند همین را

عالی گهر آن به که شود سبحه ذکری
در عزت دنیا نگذاری غم دین را

زد کاتب صنع از پی ایجاد رقم را / این هر دو جهان آن نی وحشی ست قلم را

ماندست یک انگشت ره از کفر بایمان / بردار درین راه ز انگشت قدم را

فرض ست ز افگندن سر سجده شکری / محراب کند یکدم اگر تیغ تو خم را

در معرکه عشق شکست از صف دلهاست / زلف تو چرا ساخت نگونسار علم را

از سایه قد تو مرا نشه دو بالاست / مینای چنین بود کجا ساغر جم را

از نام تو کس خرده نگیرد بعیارش / گر مهر خموشی زند این سکه درم را

دارد نفسم آمد و رفت از پی کشتن / هر لحظه بمن میکشد این تیغ دودم را

سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان / دل حلقه داغی شمر و خاتم جم را

از موجهٔ خون تیغ کشد بر سر هستی — در پیش شهید است چه وجود دست عدم را

برخاست سخا منت اگر با تو عیان داشت — حاتم نزند بر سر خود دست کرم را

بر سنگ نگر شیشه از آتش انگشت — ظالم بخود انگیخت مکافات ستم را

از خویش رسیدن هنر است آه که عالی
از آهوی تصویر بیاموخته رم را

از بسکه خامشی ز سلام و پیام ما — گویا که نقش مهر خموشیست نام ما

عنقای بی نیازی ما را کسی گرفت — کز رشتهٔ محبت دل بافت دام ما

سودای عشق جوش زد از نشئهٔ شراب — آمد بکار مشق جنون خط جام ما

زد از ستاره خندهٔ دندان نما بصبح — در شوق وعدهٔ شب وصل تو شام ما

رفتن ز خود روان کند آب سراب را — از بیخودیست چشمهٔ خضر دوام ما

جرم فلک ز رحمت عالی کنیم عفو
چندان نداشت مایه که گردد بکام ما

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را — که آب از لب کند نرمی فرو بنشاند آتش را

ز تیر آه درویش قناعت پیشه میترسم — ز نقش بوریا بر هر دو جانب بسته ترکش را

اگر باشد دلم بر خار گلشن وا شود ورنه — چه خواهم کرد باغ دلگشا و جای دلکش را

بسودای محبت درهم داغم روا باشد — گداز عشق بیرون برد از قلب دلم غش را

نه کاوی سفله را تا خبث باطن اگر ظاهر — که اندک کاوشی رسوا نماید قلب روکش را

کجا در آب برهم خورده صورت بست تمثالی — میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

دل پر آرزو خالی ز رهروی نمیباشد

با آب دیده عالی شست این لوح منقش را

بست است لب غنچه تلاش سخن ما — رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما

برداشته بلبل ز پی هرزه سرائی — چیزی که برآمد ز تراش سخن ما

در دست خرد گردن مینای گلابست — تا هست قلم غالیه پاش سخن ما

شمعیست ز هر مصرع ما معنی روشن — گردد پر پروانه فراش سخن ما

انگشت نما گشته کسی کز کجی طبع — ناخن شده از بهر خراش سخن ما

هر دخل که بیجاست بهم زد دل ما را — همچون مگس افتاد در آتش سخن ما

عالی نشد آگه دل ناقدرشناسان
از راز عیان گشتهٔ فاش سخن ما — ۲

بهر کجا که تو جولان دهی سمند آنجا — بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا

ز خاک درگه او سر چگونه بردارم — دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا

رها ز دام تماشای چشم یار نشد — غزال را رگ گردن شود کمند آنجا

اگر بکوی تو قدرم نشد بلند چه غم — همین بس است که شد ناله‌ام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیکبختان را — که هست مردمک چشم در سپند آنجا

ز زهر چشم تو از بسکه جان شیرین رفت — شکست تلخی بادام نرخ قند آنجا

دلم ببزم تو از رشک غیر میسوزد — چنان که ز آتش من میپرد سپند آنجا

ستاره با نظر همچو خیل زنبور است — بهر کجا که روم نیست جز گزند آنجا

فتاده ایم بدام فریب صیادی — که خود ز شوق رود صید در کمند آنجا

شده است خاک درش عالی دیگران از رشک — ۹

بسان ماهی بی آب می طپند آنجا

زناز کی رگ گل گشته ریشهٔ دل ما
جواب سخت شده سنگ شیشهٔ دل ما

بیار و برگ رسانیم نخل قد ترا
که باغبانی چمن ست پیشهٔ دل ما

گلی که چیدیم از و سنبلی پریشان ست
مگر ز زلف نگارست ریشهٔ دل ما

رسید چون رمضان ز شراب دل کندیم
شود هلال همه روزه تیشهٔ دل ما

حباب وار ز تنگ ظرف ساغری نشدیم
ز موج باده شکسته ست شیشهٔ دل ما

قلمرو سخن از خطهٔ خط عالی ست
نی قلم همه رو بدر ز بیشهٔ دل ما

بر زلف تو بستم دل غم پرور خود را
قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را

بر خاک در یار کنم گر سر خود را
برتر نهم از عرش برین اختر خود را

هر چند سیاه ست هنوز اخگر داغم
چون لاله برافروخته ام مجمر خود را

سر مشق خط جام بود چین جبینم
تا نشئه ز سودای تو دادم سر خود را

با من چه کند گردش کسادی که چو یاقوت
از آب برافروخته ام اخگر خود را

ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد
تا بر قدم یار گزارم سر خود را

گر زر ز کره رفعت ملکن گریه چو شبنم
ماننده گل خنده کنان دفتر خود را

یارب چه شود ره بدر میکده افتد
تا هیچ خود از هوش برم رهبر خود را

هر گاه نشد ساقی ما مهر لقائی
از غصه شکستیم چو مه ساغر خود را

عالی بود آئینه همه صفحهٔ هستی
گر طوطی ما رنگ نسازد پر خود را

چو در میخانهٔ ابلی ساغری باید کشید اینجا
که موج باده باشد بهر قفل دل کلید اینجا

بیا در کوی جانان و تماشای گلستان کن
هوا گلشن شد از بس رنگ عشاقش پرید اینجا

بیا غم نیست حاجت کلاهم چون لاله زاری شد
دل پرخون من دیدی و از بس چکید اینجا

کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جایی
دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

عبث مردم دل خوش آرزو دارند در دنیا
که مخصوص بهشتست این خوشی کی آفرید اینجا

قدم فهمیده نه گر بام دولت آرزو داری
که باشد پایه پایه نردبان نتوان دوید اینجا

درین عالم چه داری مایهٔ سودا غنیمت دان
ز درویشان متاع آخرت باید خرید اینجا

برای این اشارت قالب پیران چو ابرو شد
که طاق عیش پستست بباید خمید اینجا

بمحشر سرخرو چون آفتاب از خاک برخیزد
بتیغ غمزهٔ او هر که میگردد شهید اینجا

سویدای دل من دیدهٔ آهوست پنداری
که نتواند خیال از وحشت آرمید اینجا

۷ ۱

نه مردم پا به پیری سید که عالی کیست طالع بین
که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

۱۲

مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را
نیست غیر از نقرهٔ آبی مجلس تصویر را

بسکه لبریز نشاطم از خیال روی یار
جام پیری کرد خونم جوهر شمشیر را

بغیر ارم تا رسم در دولت بیدار وصل
از رگ خوابم بدان سر رشتهٔ تدبیر را

رتبهٔ سروست در بستان بلند از فاخته
بی وجود پر نباشد اعتباری تیر را

عقل را سرگشته دارد چارهٔ دیوانگی
اشک من گرداب باشد حلقهٔ زنجیر را

دور باد از چشم زخم از روا که دیدار او
زخم تیرش چشم دیگر میشود نخچیر را

میکند ظالم حمایت گر بود عاجز پناه
عاقبت تعویذ طفلان گشت ناخن شیر را

۱۳ — بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن / از رگ گل ساخت عالی خامهٔ تصویر را

بمن ای سنگدل تا چند ترک مهربانیها   ز تو این سست عهدیها و از من سخت جانیها

بیادت مردم تا حال شیداری که جان دارم   چه خوش باشد که از طبعت رود این بدگمانیها

ز بس بر داشتی دل از من افتادم بخاک ره   سبک در چشم مردم ساختی از سرگرانیها

نسیمی گر وزد از گلشن لطف تو بنمایم   بهار افشاندن نخل وفا از جانفشانیها

چو ماه روز عمرم رفت ماندم تشنه لب مطلب   که پنهان چون شب قدرست اینجا قدردانیها

چراغ عالمی روشن ز من شد رشتهٔ شمعم   بکار خلق آیم چون وجود ناتوانیها

کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ پی در پی   که قدم چون کمان حلقه خم شد در جوانیها

بدست آور دلی چون غنچه تا گل چینی از مقصد   بناکامی مران ما را که بینی کامرانیها

گهی در حلقهٔ چشم تاجداران شعله ور گردد   که دارد شمع با این چرب نرمی بدزبانیها

می انگور باشد [illegible] دولت   که از جانهای شیرین تلخ سازد زندگانیها

۱۴ — نظامی وصف خسرو گفت خسرو قصهٔ مجنون / تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصهٔ اینها

سطر کتاب زینه بود هوشمند را   آرد همیشه گرچه به پستی بلند را

بالا نرفت هیچ که از بچه کار شیخ   کوتاه کرد بسکه گره زد کمند را

در حلقهای خط ز رخش خال گم شود   مجمر لبان آمده در رم سپند را

سوفار تیر یار ز پیکان ز هر در آ   سازد نشان عیش دلم زهرخند را

گرد در شاخ غنچهٔ گل طفل نوسوار   چون شهسوار من بجهاند سمند را

پیش لب تو نیشکر انگشت حیرت است / بگداخت آب خضر تو از رشک قند را

معنی رسا ز فکر سخن ساز میشود / زینه است نارسا ز صدائی بلند را

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن
شیرین چو نیشکر نکند بند بند را

۱۵

خونفشان ساخته ام زخم نمایانی را / کرده ام دیده گریان لب خندانی را

چشم از اشک بود سبحه بکف روی بپوش / صبر آخر ز میان حق مسلمانی را

صد زبان از کجا جمع کند شانه صفت / تا بتو شرح دهم حال پریشانی را

غنچه یاسمن آورد زبان تو بیاد / ریخت بر زخم دل خسته نمکدانی را

نه دلی ماند و نه جانی چه ز من میخواهی / که کسی باج ستاند ده ویرانی را

سحر حسن که گل کرد ز یوسف چه عجب / دامن پاک کند چاک گریبانی را

سالها همچو فلک گشتم و پیدا کردم / آفت جان تو دست غارت ایمانی را

سرور آنست که گیرد سر دستی ز کرم / نه که پائی بزند بی سر و سامانی را

عالی از وسعت خلقم نشود رام رقیب
کس چسان رام کند غول بیابانی را

۱۶

معنی و لفظ اگرچه نباشد جدا جدا / دارم برای وصل تو هر دم جدا جدا

ای بیوفا بمن چه اداها که کرده / گر دادها من قضا بشمارم ادا ادا

محروم شد ز صحبت تو چشم و گوش و لب / چون بسمل اند در تپش اعضا جدا جدا

هرگز ز حسب جاه نخواهم برو برو / گو گوشه که با تو بگویم بیا بیا

حرفی بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند / غیر از کسی که گفت بمطلب بجا بجا

١٧	برخاستم که گرد سرش گردم از نیاز از روی ناز گفت که عالی کجا کجا	

کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا — که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

شوق او از قفس تن کند آزاد مرا — که شود تار نفس رشتهٔ صیاد مرا

جلد پرواز تر از رنگ خود و بوی گلم — بیخودی خود بخوشی زده فریاد مرا

خواب سنگین شب هجر تو مرا کوه غم است — مژه آید بنظر تیشهٔ فرهاد مرا

بود بر چهرهٔ من گرد غم از روز نخست — سیلی از مهر تیمم زده استاد مرا

مژه ات زد بدلم ناخن و وا شد دل من — این گره از نظر لطف تو بکشاد مرا

عشق جادوگر من ساخت چو نرگس همه چشم — بتماشای تو روزی که فرستاد مرا

بسکه دل بسته ام از خود نتوانم رفتن — محو آنم که چسان برده از یاد مرا

من گدای در او بال هما را چکنم — مهر او بر سر من سایه فگن باد مرا

١٨	گنج مقصود بویرانهٔ دل عالی یافت کرده ویرانی این بتکده آباد مرا	

هر گه سخنت رسیده باشد ما را — همچون گل تازه چیده باشد ما را

در چشم چرا نگاه داریم سرشک — این خون ز جگر چکیده باشد ما را

آب گهر ایستاده گرد ز خویش — اشکی که بیخ دویده باشد ما را

یکجاست که منزل ز خود رفتنهاست — مجنون ختا نیز که دیده باشد ما را

عنقا مشتاق دیدن باشد و است — آیا ز کجا شنیده باشد ما را

جای گله نیست خواهد آمد بعمل — طوری که تو آزرده باشد ما را

۱۹

عالی هر کس عیار دان سخن است
گویا که پرز خریده باشد ما را

تو هرگز دیده‌ای بیوفایی یار عاشق را / که کردست اینقدر محروم از دیدار عاشق را

طپیدن گفتن از خود گریه کردن دل از حسرت / کم است افسوس عمر و کار با بسیار عاشق را

ببین عشق مستغنی ست از میخانه و ساقی / زوال عقل باشد نشئه سرشار عاشق را

ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیماند / چمن را گل ببندد و دیده خونبار عاشق را

نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن / گشودنهای مژگان شد لب اظهار عاشق را

شب هجران سیاهیهای اختر سوختن گردد / ز بخت خفته باشد دیده بیدار عاشق را

چمن گل گل شگفت اما جدا از یار خونریز است / پلنگی مینماید در نظر گلزار عاشق را

کشد هردم بتار آه سوزان عقده‌های دل / نباشد کار با تسبیح یا زنار عاشق را

قیامتها ز هجران دیده باشد همچنان بخود / عجب گر شورش محشر کند هشیار عاشق را

حصار عافیت شد دشت مجنون را چه نسبت است / رسد سنگ ملامت از در و دیوار عاشق را

چو با خود داده‌ئی تلخ قرار مردم آزاری / مکن در بیقراری سرزنش بسیار عاشق را

۲۰

چه عالی صد هزاران آبله پر خون بپا دارد
گلستانی بود در هر قدم ازخاشق را

حیاتی آن حبابی بر آب الوصل فایدلها / که من مخمورم از هجران توئی میخانه دلها

اگر خواهی توانی باز کردن عقده دلها / گهر آئینه ساز من بیا بر حل مشکلها

برود آغشتگی تاریک سازد پرتو هستی / چو گردد شعلها خاموش باشد شمع محفلها

بمطلب میرسید لنگ نفس گر اعتنا گرد / سلـ [illegible]

غلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا آرد
درین دریا بسوی ناخدا آرند ساحلها

نشان بدر بودن اهلال از عکس خود دارد
پی اظهار نقصان از کمی گون شد فضل کاملها

برنگ برگ برگ گل که شد در غنچها پنهان
نهانها رازداران انهمان خون است در دلها

زبینایی امید دیدنت در خود نمی‌بینم
که پیش آمد مرا از پردها چشم حایلها

رسید آخر بجانان یک کاروان تا کعبهٔ مقصد
که دل بر داشتن از آرزوها بود محملها

۲۱

ندارم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی
تساوی عندنا بالعشق عالیها وسافلها

غنچه را زیست ز خس پوشی خاموشیها
گل زده چاک سر گوشی خاموشیها

درد نوشان چو پیمانه اسرار زنند
بیخود افتند ز مدهوشی خاموشیها

همچو سیلاب که شورش بود از کثرت موج
در فغانم ز هم آغوشی خاموشیها

مطلب از آه و فغان شکوهٔ دلدار نبود
ناله کردم ز فراموشی خاموشیها

تا خماری بکشی از سخن بیجایی
بکشا لب بقدح نوشی خاموشیها

۲۲

هیچگه عیب سخن فاش نسازد عالی
کس چه گوید ز خطاپوشی خاموشیها

سخن را پختگی افزاید از جوش خموشیها
نگردد شعلهٔ ادراک خس پوش خموشیها

نفس را ضبط کن باشد غواص سخن بشنو
که شد دریای معنی را صدف گوش خموشیها

لب از گفتار واکردن بود خمیازهٔ خجلت
بهوش آیی و بخش جامی سرجوش خموشیها

مبادا از دم زدن خیزد شرار از خانمان سوزی
مدم زنهار آتشهای خاموش خموشیها

خدنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان باشد
سخن از سهو ایمن شد در آغوش خموشیها

۴۳
بهر جا نکهت گل را شنیدم از صبا عالی
بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها

خوش نمی آید دل آسودهٔ محبوب مرا
بد شوم با هر که گوید پیش او خوب مرا

بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است
از برای یار منویسید مکتوب مرا

شکرها پامال شد از آمد و رفت نفس
نالهٔ بی طاقتی صبر است ایوب مرا

دل طپید از شوق چندانکه جان بر لب رسید
کشتی از طوفان بود بحر پر آشوب مرا

سرنوشت عاشق خالش بخط هندویست
بخت از ان داده نخواند نقش مطلوب مرا

دیدهٔ دل روشن از سوز و گداز عشق شد
پیرهن شد نیّر این داغ یعقوب مرا

از حیا در باغ نگشاید چو گل بند نقاب
شرم می آید ز نرگس طفل محجوب مرا

نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم
میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

۴۴
یک فرنگستان محبت در دل عالی ز دوست
دیده باشی کعبهٔ بتخانه اسلوب مرا

چارهٔ یک درد شد درد دگر پروانه را
روز من معلوم باشد راهبر پروانه را

زندگی باشد بپای شمع تا بالای سر
عشق تا بد رشتهٔ عمر اینقدر پروانه را

بال پرواز طلب سامان اوج نیستی ست
زود ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را

شمع وقت نامه کردن بال و پر نداد
کرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را

میرساند آفتاب عشق بار مدعا
نخل موم از پرتوش بخشد ثمر پروانه را

آشیان بستن بشاخ گل دهد باد از هوش
دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را

۴۵
از عدم آورد عالی جلوهٔ حسنش مرا

غلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا آرد | درین دریا بسوی ناخدا آرند ساحلها

نشان بدر بودن هلال از عکس خود دارد | پی اظهار نقصان از کمون شد فضل کاملها

برنگ برگ برگ گل که شد در غنچه پنهان | زبانها رازداران انهان خون نشست در دلها

ز بینائی امید دیدنت در خود نمی بینم | که پیش آمد مرا از پرده‌ها چشم حائلها

رسید آخر بجانان یک کاروان تا کعبه مقصد | که دل برداشتن از آرزوها بود محملها

۲۱

نداریم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی
تساوی عندنا بالعشق عالیها و سافلها

غنچه را زینت زخس پوشی خاموشیها | گل زده چاک سر گوشی خاموشیها

دُرد نوشان چو بمیخانه اسرار روند | بیخود افتند ز مدهوشی خاموشیها

همچو سیلاب که شورش بود از کثرت موج | در فغانم ز هم آغوشی خاموشیها

مطلب از آه و فغان شکوه دلدار بود | ناله کردم ز فراموشی خاموشیها

تا خماری نکشی از سخن بیجائی | بگشا لب بقدح نوشی خاموشیها

۲۲

هیچکه عیب سخن فاش نسازد عالی
کس چه گوید ز خطاپوشی خاموشیها

سخن را پختگی افزاید از جوش خموشیها | نگردد شعله ادراک خس پوش خموشیها

نفس را ضبط کن تا شد غواص سخن بشنو | که شد دریای معنی را صدف گوش خموشیها

لب از گفتار واکردن بود خمیازه خجلت | بهوش آی و بکش جامی سر جوش خموشیها

مبادا از دم زدن خیزد شرر از خانمان سوزی | مدم زنهار آتشهای خاموش خموشیها

خدنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان باشد | سخن از سهو ایمن شد در آغوش خموشیها

۲۴

بهر جا نکهت گل را شنیدم از صبا عالی
بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها

خوش نمی آید دل آسودهٔ محبوب مرا / بدشوم با هر که گوید پیش او خوب مرا
بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است / از برای یار منویسید مکتوب مرا
شکرها پامال شد از آمد و رفت نفس / نالهٔ بی طاقتی صبر ست ایوب مرا
دل طپید از شوق چندانیکه جان بر لب رسید / کشتی از طوفان بود بحر پرآشوب مرا
سرنوشت عاشق خالش بخط هندویست / بخت از ان داده نخواند نقش مطلوب مرا
دیدهٔ دل روشن از سوز و گداز عشق شد / پیرهن شد دیدهٔ این داغ یعقوب مرا
از حیا در باغ نکشاید چو گل بند نقاب / شرم می آید ز نرگس طفل محجوب مرا
نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم / میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

۲۵

یک فرنگستان محبت در دل عالی از وست
دیده باشی کعبهٔ بتخانه اسلوب مرا

چارهٔ یک درد شد درد دگر پروانه را / روزن معلوم باشد راه سر پروانه را
زندگی باشد بپای شمع تا بالای سر / عشق تا بد رشتهٔ عمر انیقدر پروانه را
بال پرواز طلب سامان اوج نیستی ست / زود ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را
شمع وقت نامه کردن بال و پر نداد / کرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را
میرساند آفتاب عشق بار مدعا / نخل موم از پرتوش بخشد ثمر پروانه را
آشیان بستن بشاخ گل دهد باد از هوش / دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را

۲۶

از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا

نور شمع از خاک می آرد پر پروانه را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا — نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز عیش رفت بیاد انچه بود در گرهم — چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

صریر کلک تصویر من شد افسانه — همین که چشم کشودم بخواب کرد مرا

به پشت آئینه سیماب شد نهان از شرم — چو شوق زردی تو در اضطراب کرد مرا

ز عشقبازی حسن تو شهره ام بجهان — بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا

بملک عشق بجز اشک و آه چیزی نیست — ز ضعف آب هوایش حباب کرد مرا

بدام چین جبین بیگناه افتادم — توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون — برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

گهی بگردن مینا قیمتی ست که مینا — خوشم ز باده که مالک رقاب کرد مرا

دمیدن خطش از دام الفت کرد مرا — خلاص ز غم این پیچ و تاب کرد مرا

چه دور اگر لب دریا شود ز دهشت خشک — ز روی همت خود خجلت آب کرد مرا

دگر چه غم ز غم بیحساب او عالی — که در شمار اسیران حساب کرد مرا

١٧

نتوان گفت از دیده نهانست او را — که دو چشمست دو عالم نگرانست او را

نیست ممکن که تماشائیش از جا نرود — چه عجب آئینه گر آب روانست او را

بنبض بیماری چشمست نگه باید دید — در حق عاشق بیدل چه گمانست او را

همچو آن نور که تا دیده و پنهان باشد — جای در دیدهٔ صاحب نظرانست او را

من بیچاره خود از جستن او گم شده ام — تا نگوید خدا را چه نشانست او را

خصم را تیغ زبان تند شد از حرف درشت
سخن سخت مگر سنگ فسانست او را

عاشق گرسنه چشم از تو ندارد سیری
هر شب وصل تو روزهٔ رمضانست او را

۱۷

این چه حرفست که عالی ز عتابت رنجید
تلخی حرف تو شیرینی جانست او را

نیست ممکن دیدن دیدار خود یار مرا
گم شد از آئینه عکس آئینهٔ رخسار مرا

می‌خلد در دل تمنای بهار جلوه‌ای
خندهٔ برق الهی گل کند خار مرا

از گرانی بر زمین افگند پیش از سایه‌ها
بود سقف از پرتو خورشید دیوار مرا

با خدا افتاد کار من ز دست هر کسی
بر کسی هرگز نیفتد از خدا کار مرا

دل ز غم خوردن بوصل آسود اما هیچ بود
ناگواری میکند پرهیز بیمار مرا

میشود روشن چراغش از طواف کوی یار
دل لباس کعبه پندارد شب تار مرا

بهر من بازار جنون بر عقل لاف برتریست
خودفروشی نفع سودا شد خریدار مرا

۱۲

من درین پیرانه سر عالی نظرباز خودم
گشت برگ لاله عینک چشم خونبار مرا

جهان با سنج ادا الفت دل نامهربانش را
بآهی میزنم برهم زمین و آسمانش را

غبار خاطری از ما نباشد پاسبانش را
بآب دیده گل کردیم خاک آستانش را

شنیدم حال این پرسیده از ایمای ابرویش
کشیدم تا بگوش از زور ضعف آخر کمانش را

من این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی
مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

بطوفان بلا پروردن آری که من دارم
چو موج از یکدگر میبند شکست استخوانش را

لطافتهای حسن از بسکه نازک کرده اندامش
تواند در سایهٔ او دید [illegible]

بجای خال کنج لب گذارد نقطهٔ شکّی
شده نقاش حیران چون ببیند [illegible]

زبس عالی پریشان حالم از هجر فراق او
قلم با دشنه گردد چو بنویسد بیانش را

۲۹

بگویم از باغ جنان فرق کدام است اینجا
می حلال است در آنجا و حرام است اینجا

هیچگه بر سر کوئی تو ندیدیم هلال
هر شب از عکس رخت ماه تمام است اینجا

نیست از دائرهٔ فیض برون هیچ مقام
مهر بر چرخ و بگلشن گل و جام است اینجا

وقت داخل شدن میکده کن زمزمه
چیست تعظیم چه حاجت بسلام است اینجا

صحبت اهل جهان نیست کم از بند بلا
حلقهٔ بزم همه حلقهٔ دام است اینجا

سفر عشق کجا کوچ و مقامی دارد
اگر از خود بروی حق مقام است اینجا

ساغر از داغ جنون داد بما ساقی عشق
خون دل در عوض باده بجام است اینجا

بایدش خورد غم یار چو کس عاشق شد
ناله و آه صلا نیست که عام است اینجا

تا نگفتی تو توان گفت بلند است سخن
لب خاموش بجای لب بام است اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم
آه طومار غم و ناله پیام است اینجا

۳۰

شکوهٔ هجر و غمش گشته فراموش مرا
غنچه‌سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

هرگه از فکر لب لعل تو از خویش روم
میرسد آب گهر ابر دو دوش مرا

چه کند ساغر و مینا من دریاکش
ساقی از حسن ادا میبرد از هوش مرا

قطرهٔ شبنمی از برگ گل آویخته بود
جوش زد گریه بیاد دُر آن گوش مرا

سپهر باعث که بود بیتو الم از بام بیست
میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

چون نمی کنه فرو دست مرا نشهٔ عشق
که کهن سالی من انگند ز جوش مرا

شکر عالی که ازان زهد ریائی رستم
صحبت پیر مغان کرد قدح نوش مرا

۲۱

سم سمند کسی دام کرد روی زمین را
که کرد خانهٔ چشم غزال خانهٔ زین را

بگیر جا بدل خلق از فروتنی خود
که نام نیک ز پستی بلند گشته نگین را

چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن
که تیغ یار کلید در است خلد برین را

شدست خون بجگر از بشیر مادر ایام
چنین که شیر بود از برای رزق جنین را

چو اشک من که بر نگیست هر نفس چه تماشا
در آستین ز تو دارد نگار خانهٔ چین را

خوش آنکه در دم آخر رسد بمطلب عالی
کمند صید نماید نگاه باز پسین را

۲۲

شستست بر چهره گلهای باغ را
گویک سبوی می که بشویم دماغ را

زنهار پاس عزت میخانه را بدار
جا ده بچشم خویش چو نرگس ایاغ را

بر محضر شهادت ما گر نظر کنی
هم خط زخم بینی و هم مهر داغ را

نیکان چو بد کنند به نیکان عجب مدار
بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را

تا گرد شمع قد تو گردد ز روی شوق
برگ شگوفه شد پر پروانه باغ را

عالی چگونه ره بسر کوی یار برد
نگرفته گر ز بوی گل و مل سراغ را

۲۳

مصور سحر کلک خود بهم بشکست چندین جا / مبادا در بیانش کم کند بوی میانش را
بجای خال کنج لب گذارد نقطه‌ی شکی / شده نقاش حیران چون ببندد یا دهانش را

ز بس عالی پریشان حالم از هجر فراق او
قلم با دشنه گردد چو نویسد بیانش را

گویم از باغ جهان فرق کدام است اینجا / می حلال است درین جا و حرام است اینجا
هیچگه بر سر کوی تو ندیدیم هلال / هر شب از عکس خمت ماه تمام است اینجا
نیست از دائره‌ی فیض برون هیچ مقام / مهر بر چرخ و بگلشن گل و جام است اینجا
وقت داخل شدن میکده کن زمزمه / چیست تعظیم و چه حاجت بسلام است اینجا
صحبت اهل جهان نیست کم از بند بلا / حلقه‌ی بزم همه حلقه‌ی دام است اینجا
سفر عشق کجا کوچ و مقامی دارد / اگر از خود بروی حق مقام است اینجا
ساغر از داغ جنون داد بما ساقی عشق / خون دل در عوض باده بجام است اینجا
بایدش خورد غم یار چو کس عاشق شد / ناله و آه صلا نیست که عام است اینجا
تا نگفتی تو توان گفت بلند است سخن / لب خاموش بجای لب بام است اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم
آه طومار غم و ناله پیام است اینجا

شکوه‌ی هجر و غمش گشته فراموش مرا / غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا
هر گه از فکر لب لعل تو از خویش روم / می رسد آب گهر تا ببر و دوش مرا
چه کند ساغر و مینا من دریاکش / ساقی از حسن ادا میبرد از هوش مرا
قطره‌ی شبنمی از برگ گل آویخته بود / جوش زد گریه بیاد در آن گوش مرا

کاستم همچو هلال از غم او روز بروز — که ازان ماه شبی پر شود آغوش مرا

سیر باغ که بود بی تو کم از ماتم نیست — میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

جوان می کند فرد دست مرا نشئهٔ عشق — که کهن سالی من افگند از جوش مرا

شکر عالی که ازان زهد ریائی رستم
صحبت پیر مغان کرد قدح نوش مرا

۳۱

شیم سمند کسی دام کرد روی زمین را — که کرد خانهٔ چشم غزال خانهٔ زین را

بگیر جا بدل خلق از فروتنی خود — که نام نیک ز پستی بلند گشته نگین را

چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن — که تیغ یار کلید در ست خلد برین را

شد ست خون بجگر از بشیر مادر ایام — چنین که شیر بود از برای رزق جنین را

چو اشک من که بر گیست هر نفس چه تماشا — در آستین ز تو دارد نگار خانهٔ چین را

خوش آنکه در دم آخر رسد بمطلب عالی
کمند صید نماید نگاه باز پسین را

۳۲

شستست ابر چهره گلهای باغ را — کو یک سبوی می که بشوییم دماغ را

زنهار پاس عزت میخانه را بدار — جاده بچشم خویش چو نرگس ایاغ را

بر محضر شهادت ما گر نظر کنی — هم خط زخم بینی و هم مهر داغ را

نیکان چو بد کنند به نیکان عجب مدار — بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را

تا گرد شمع قد تو گردد ز روی شوق — برگ شگوفه شد پر پروانه باغ را

عالی چگونه ره بسر کوی یار برد
نگرفته گر ز بوی گل و مل سراغ را

۳۳

ز شام هجر بدل شد بدرد راحت ما / بود سیاهی شب مشک بر جراحت ما

نمیرسیم بجایی که همچو مردم چشم / در آب دیده گریان بود سیاحت ما

بسیر عالم دل میرویم و میباشد / فضای هر دو جهان گامی از سیاحت ما

هزار ناله کند زین گلی که تا نشکفت / که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما

درین زمانه نیامد کسی که بگذارد / ز موم نرم دل مرهم جراحت ما

ز دیده از دل سخت تو تخم مهر و وفا / چسان به سنگ شود کارگر فلاحت ما

۲۴

نمود عالی چو قطع نظر ز دشمن و دوست / دگر چه کار کسی را برنج و راحت ما

بباغ بی تو مصیبت شود ملال مرا / سیاه پوش کند سایهٔ نهال مرا

فراق برد ز تو زندگی چه حرف است این / تو خود در آینه بنگر که چیست حال مرا

کسی تو سن نشوی گاه من تو حیف که نیست / جدائی که دهد لذت وصال مرا

گداز عشق مرا صاف همچنان کرده است / که آب آینه خود میشود مثال مرا

نسیم لطف چه شد تا نقاب برگیرد / که لمعه رسد از نور آن جمال مرا

۲۵

اسیر عشق ز بخت سیه شدم عالی / که دام و دانهٔ صید است خط و خال مرا

چنانکه برگ شگوفه ست نوبهاران را / بر التفات تو چشم است امیدواران را

ببین بر آینه سیماب تا شود روشن / که میکشد غم دیدار بیقراران را

قلم بوصف تو سر گرفت سوخت ز عشق / گذر ز شعله محال است نی سواران را

شکست قیمت نرگس خدنگ غمزهٔ چشم / به پیش تیر چه دست است نی سواران را

ز ابر نغمه بود خوشنماش کسوت هستی | که تار ساز شود پود و تار باران را

عجب عجب که فراموش کرده اند مرا | دگر نه آمده باشد بیاد یاران را

علاج سنگدلانست عجز می بینی | بموکشیدن نقاش کوهساران را

غبار گرد برآرد ز دیده مردم | بچشم کم نتوان دید خاکساران را

۳۶

ز آب و رنگ سخن رشک برد گل عالی
هزار بار خجل کرده ام هزاران را

دلم ز پیش روان شد که میگذارم اورا | چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم اورا

مژه بستن و گشودن شده مشق این تمنا | که چسان ببر بگیرم چقدر فشارم اورا

بخیال هم نه بینم رخ او که طالع اینست | بروم ز خویش هرگه که بیاد آرم اورا

سخنی جز این ندارم که دل از فراق خون شد | بسرشک دیدهٔ خود بتو می نگارم اورا

بقسم گرفت صد جا ز حدیث شوق گفتن | غم عشق سبحه شد همه دم شمارم اورا

ز من اینکه جان بحسرت دهم از تغافل تو | ز تو جان من نگاهی که نگاه دارم اورا

همه وقت لاف الفت اثر نفاق باشد | چو کسی بگشت دشمن چه دوست دارم اورا

۳۷

برقیب رو نمودن گله اگر چه دارد
بکنایه گفت عالی که رو نیارم اورا

نقاب رنگ پنهان از نظر گردان گل رو را | برنگ غنچه دارم دل خود میکنم بو را

نمایان شد ز گرد سر صد شوخی و اندازی | رسیدن در کمند سطر نگاهش چشم آهو را

ز ران در پیش او نرگس بزیر افکنده سر دارد | که میسازد خجل بی چشمی اعجاز جادو را

ز مهتاب حبابی کدست گرد پرتو هستی | چراغ زندگی تاریک سازد ره خدا خو را

اگر آن زبان صاحب‌دلی زندان سازد — چرا لبس باغبان بی‌باغست از دوش کوچها

مصلی عابدان شهر را دام تزویرست — با آب چه دانه کارست این کبوترهای پا بجورا

بصد خون جگر در گریه عمر خود بسر بردم — نبودم در تماشا چون حباب دریا ز دریا دورا

چو بر خاک درش افتم بگردم کی رسد بکار — کنم بالین هما از خاکساری نقش پهلو را

سخن در وسعت اندیشه‌ام عیسی نگین شد — بصحرا حالت دیگر بود گلهای خودرو را

پی سنجیدن یوسف بعکس از روی یار آمد — بمیزان نظر کردیم ما سرو کشش ترازو را

بسنگ سرمه خنجرهای مژگانش کشید آب — ازین جان سختی من پس نماند تیغ ابرو را

باین نسبت که دارد مار با خود مهره پنهان — دلم پیدا بگم گشتگی کرده است گیسو را

ز بس بستند دلها عاشقان بر نخل بالایش — تماشای صنوبر دیده است آن سرو دلجو را

نشد موصوف آدم بی ز شوق گیسویش — بحینی صورت آدم بسوی خود کشد مو را

علاج تلخکامی را فلک کرد از ترش روئی — دوا از بهر صفرا می‌کند پیدا دلیمو را

ز شوق حسن گندم‌گون بگندم کرد در آدم — نیم فرزند آدم گر گذارم روی نیکو را

ز گرمی میکشد خمیازه بیرون از کمان لب — که جام از حلقه مجلس بود آن آتشین خو را

نخواهم از خدا غیر از هر چه پیدا شد — چه معنی دارد این یعنی که نخواهم از ره او را

اگر انداخت عالم‌ها‌ی هوی در غزل عالی
تو هم رندانه در گوشش بکش دنباله هو را

۳۸

دست افسوس بهم سود و گم شد سود مرا — صدف گوهر مقصود همین بود مرا

دل من یافته لذت ز ادای سخنت — این کباب از لب تو گشته نمک سود مرا

بهر تو حسن تو جانست مگر در تن من — که ندانند بهجران تو موجود مرا

جدا از من نگی آتش یا تو ختم بمن — نه شرار است و نه خاکستر و نه دود مرا
بال پرواز کبوتر شد و سوخت دلم — آتش شوق از این باذرن افزود مرا
دل چو گلچین نه زین چمن الفت دارد — برسانید بجائی که در او زود مرا
هیچ زخمی که فراهم نشود سبب مرهم — چشم راحت شب هجر تو نیاسود مرا
سبب رغبت آمد و رفت نفسم سوهان است — رحم کن رحم به آزرده که فرسود مرا

تو ام فصل بهار است یقین دان عالی
ساخت هم صحبت او طالع مسعود مرا

۲۹

زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا — آخر تغافل این همه بر من چرا چرا
رم کرده میروی چو غزالان چه شد چه شد — بیگانه چو نیست نگفتن چرا چرا
پیمان تو نه بست دلت گو نه بسته باش — عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا
ابری اگر بکشت نبارید شکوه نیست — برقی بجست بر سر خرمن چرا چرا
کم نیست اضطراب جنون خیز عاشقی — در فکر روزگار دهم تن چرا چرا
ای باغبان نظارهٔ گل با دروی او ست — بستی بروی من در گلشن چرا چرا

عالی اگر بدل ندهی اختیار خود
دادن عنان خویش بدشمن چرا چرا

۳۰

برنگی صافت کردم بادهٔ نازک خیالی را — که دُرد ساغر من مست میسازد زلالی را
چه سود از گشت مهتابم چو نبود بادهٔ نابم — فلک بیهوده میگرداند امشب جام خالی را
پریشانی بغایت برده هوشم را نمیدانم — سر زلف که تا دان میدهم شفته حالی را
نمیگنجد بیک تن آنقدر زخمی که دل خواهد — بعشاقت هندای کاش بدان مثالی را

شب مهتاب بیش از آفتابم سوخت بر رویت — فلک با من و روزی کرد این صاحب کمالی را

۴۱

برآمد آخر از میخانه مست جام می بر کف
عبث در مسجد و محراب جستیم عالی را

از نوش خند لعلش شد محو هستی ما — با آنکه می نمک داشت افزود مستی ما
یکدم صراحی ما از سجده نیست فارغ — شد موج باده محراب از می پرستی ما
چون غنچه فسرده داریم مشت خارے — دلتنگ کرده ما را این تنگدستی ما
عیب گهر نباشد گر ته نشین دریاست — پیش گهرشناسان اوجست پستی ما
تیر دعا گذارست از هفت جوشن چرخ — ای سنگدل حذر کن از صف شکستی ما
چون رنگ گل دو روزی در گلشن جهانم — کے اعتماد باشد بر رنگ پستی ما

۴۲

عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس
آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

من چه گویم با تو احوال دل غمدیده را — دیده باشی بسمل در خاک و خون غلطیده را
بسکه هردم نقد اشک از دل تمنا میکنم — کاسهٔ دریوزه کردم کاسهای دیده را
زلف اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست — پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را
دیده آئینه را مژگان شود تمثال من — بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را
گر بداند نامه بر کین شرح شوق روی کیست — شمع راه خود نماید نامهٔ پیچیده را

۱

گریه ها عالی نهان در زیر مژگان کرده ام
اشک من در دیده مانند آب خس پوشیده را

فکر زلفش ناتوان و زار میسازد مرا — آخر این هندو پسر زنار میسازد مرا

سر بزانو در خیال غنچه سان خوابیده ام
گر نسیمی دم زند بیدار میسازد مرا

تا صبح بید ردرا خاصیت سوهان بود
از درشتیهای خود هموار میسازد مرا

تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار
تیغ موج سبزه ام زنگار میسازد مرا

شکوه در وصلش زیاد میبرد چون آئینه
بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا

جام داغی از جنون عالی بسر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا

تو و دل بردن و بیرحمی و خودکامیها
من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها

ای رخ از باده برافروز مبارک باشد
تو بپیمانه من خون دل آشامیها

سرو را قد بکشد تا در جولانگاه هست
که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها

کی چو گل بشگفد آن دل که نشد غنچه ز غم
سرخرو گشته ام از خون دل آشامیها

آرزو کرده بزخمش نمک بیمزگی
تا چشیدست دلم لذت ناکامیها

خون بجوش آر که سودای محبت بنری
میوه رنگین چو شود بگذرد از خامیها

گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی
چشم تحسین نتوان داشت ازین عامیها

بهر جا تا بکی پنهان کنم رسوائی خود را
زتن خواهم برون کرد این دل هرجائی خود را

بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من
که شمع از غیرت آتش میزند رعنائی خود را

زلیخا رشک بر یعقوب دارد در غم یوسف
که نتوانست دیدن بیرخش بینائی خود را

ز رشک جلوه اش پیراهن گلها قبا گردد
چو سرو من بپوشد جامه زیبائی خود را

بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل
سخن نشنیدی و کردی همان خود رائی خود را

خضر گر آب حیوان وصال دوستان میخورد — چرا امید او آب زندگی تنهایی خود را
فلاطون تا نماید در نظر با چرخ دون پرور — نما دانی بذل گر میکنی دانایی خود را

بگرداب غمش عالی فگندی زورق خاطر
رساندی خود بساحل کشتی دریایی خود را

لاله داغیست در دل عاشق دیدار ترا — برگ گل حلقهٔ دامیست گرفتار ترا
گرچه آتش ز رود از کار چو در آب فتد — آب آئینه فزود آتش رخسار ترا
ناخنی تا نزند بر دلت آن ابروی مه — نگشاید فلک از هم گره کار ترا
گشت خورشید بسی هرزه بجولانگه حسن — تا نگر سرد کند گرمی بازار ترا

چشم عالی پرداز آرزوی خاک درت
مژه پنداشته خار سر دیوار ترا

گرفته آئینه بر کف گل جمال ترا — نسوده مردمک چشم خویش خال ترا
ز روی دفتر گل هر کسی که فال گرفت — چمن بهار طلب کرد و من وصال ترا
سفیده سد و شنجرف لاله گر رنگست — بگو چگونه مصور کشد مثال ترا
مرا به هیچ تسلی نمیتوان کردن — نمیدهم بدو عالم دمی خیال ترا

بهر داغ دل تست گنج غم عالی
نخورده است کسی در میانه مال ترا

مست بیباک و همه غمزه و انداز بیا — گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا
جا بجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق — مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا
بیخودم کردی در رفتی و نیامد رحمت — باز اگر من بخود آیم بخدا باز بیا

خرم کسی که از تیغ تغافل کشتی | گر همه ناوک نازست باندازه بیا

انتظار طلب و وعدهٔ تکلیف چرا | خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

در کمین اند ز هر گوشه ترا مردم چشم | باشارت سوی ما چون سخن راز بیا

هر صدای که ز پای برهت میخیزد | من چو نقش قدمم گوش برآواز بیا

برگ گل از پر پروانه چرا کم باشد | ای چمن گرد سر یار به پرواز بیا

عالی از درگه او کفر بود نومیدی
بامیدی که بود کارخدا ساز بیا

این چه زیب است که در جامهٔ اطلس ترا | خون ما ریختن ای شوخ حلالست ترا

آنقدر آئینه رخسار شدی نام خدا | که سویدای دل سوخته خالست ترا

نیم نگست گل طرف کلاه تو مگر | میتوان یافت که در سر چه خیالست ترا

عرق صحت بیمار شود آبحیات | گر تو یکبار بپرسی که چه حالست ترا

شاید از نور جمال تو شود کار بعکس | دیدن خویش در آئینه محالست ترا

ای گل تازه بیا بر سر چشمم بنشین
که تو ریحانی و عالی چو سفالست ترا

دل ما ریخته زهم اے گل بیخار بیا | ای بهار من دیوانه بیکبار بیا

مست نازم من ازین تیغ خمارم برهان | زرد چون نشه برس میروم از کار بیا

اینقدر صبر مرا کو که رسد جان برلب | نیم بسمل شدگان را همه بگذار بیا

شعلهٔ آه عجب نیست شود شمع مزار | ای مسیحای جهان بر سر بیمار بیا

نگه گرسنهٔ چشم ز کسے سیر نشد | هست مشتاق تو ای عالم [illegible] بیا

گر بینائی ز رهِ دیده چه شد خاک دلم — دیده اگر بسته شد از رخنهٔ دیوار بیا
بارقیبان ننشینی که همه سنگدل اند — زود برگشته چو آواز ز کهسار بیا

عالی آئین کرم در خور استحقاق ست
ست در مسجد و در میکده هشیار بیا

خونی جوشِ بهار از جلوه ات بیدادها — بیضهٔ بلبل دل از خاموشیِ فریادها
در تماشایت ز بس چشمِ غزالان حلقه زد — صیدها در دام وحشت اوفتاد از صیادها
هر نگاهت سطرِ مژگان کرده اعرابی نوشت — تا سواد سرمه روشن شد ازین استادها
بندگی را گر بود در عشقِ تو حسنِ قبول — یوسفِ مصر اند از قیدِ خودی آزادها
کوه کندن دل ز نقش مدعا بر کندن ست — کرده شیرین کار سینه عالم پر از فریادها
در رهِ همرهی یاران ما از چاکِ دل — جاده ها پیدا شد از پس رفته ایم از یادها
چرب نرمی زود می بندد زبانِ خصم را — موم در به کردن زحمت کند امدادها
وقت موسی خوش که بیهوشی بفریادش رسید — بود کوهِ سرمه کم در چارهٔ فریادها
دوست و دشمن میشود گاهی بیک خندیدنی — غنچهٔ گل گشته می افتد بخاک از یادها

خانهٔ تصویر باشد هستی اهلِ جهان
قطرهٔ انیست عالی سیل این بنیادها

میبرم زان بیوفا آخر دلِ افسرده را — میدهم از تیغ آب این گلبن پژمرده را
صاف دل را مدعا صوت نه بست از ضبطِ آب — عکس بر هم مینماید آب بر هم خورده را
فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد — زندگی سازد دم عیسی چراغ مرده را
با لبِ ساغر ببوسم پای خم چون دردِ مے — مومیائی نغز شکستِ خاطرِ آزرده را

میکشد فرزند آخر دعوی مال پدر
میوه از خورشید گیرد از گل پروردہ را

فیض قدرت روح را در قالب خاکی دمید
میکشد نقش اول استاده مصور کرده را

مژدهٔ وصل آب حیوان طپیدن میشود
نقش پا بر خاک ماهی شد ببام آورده را

نیست مرگ اهل فنا تلخ تر از زندگی
ترک عادت بدتر از مردن بود خو کرده را

هستی موهوم عاشق مانع دیدار نیست
از کتان پیوسته میسازد بهم سن پرده را

ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی خنک
تحفه آورده است بیاس تیغ پرورده را

چون گداز د آتش شوقش دل بیتاب را
موج گرد بال پرواز طلب این آب را

برندارد سالک راه یقین دست از دعا
تا نسازد از خم تیغ فنا محراب را

کامجوئی بی سبب شد بهر ناکامی سبب
گر خدا خواهد مهیا میکند اسباب را

خانهٔ عشاق ویران کردهٔ شمشیر اوست
میکند یکقطره آبی کار صد سیلاب را

سبزهٔ خطش که بر ریحان تر زد خط نسخ
همچو زلف او شکست نرخ مشک ناب را

غافل از حق در کشاد کار دنیا رو کند
تا نه بندد چشم خود را کس نه بندد خواب را

معنی رخشان درخشد در سواد نامه ام
عالی از بحر دل آرم گوهر شب تاب را

هر که یکبار بجا تا نه رساند خود را
این محال ست که تا خانه رساند خود را

قیمت بحر بیک قطرهٔ گوهر نرسد
میدود آب که تا دانه رساند خود را

بسته گردد دهن شوق ز خمیازهٔ عیش
گر لبم تا لب پیمانه رساند خود را

ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متاز
اینقدر باش که پروانه رساند خود را

خاک ما را نبود بهتر ازین اکسیرے
که سبو گشته بمیخانه رساند خود را

چه بهشتیست بهار چمن ببر نگے
کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را

چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد
تا بزلف تو اگر شانه رساند خود را

هر سر کوی تو عالی چه برسوائی رفت
بهتر این بود که رندانه رساند خود را

تا آئینه دار رخ یارست دل ما
بیخانهٔ سر جوش بهارست دل ما

جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم
بر توسن اندیشه سوارست دل ما

هر لحظه بما زخم تمنای دگر زد
در سینه نهان چون سر مارست دل ما

از عالم بالا چو چراغش شده روشن
پروانهٔ شمع قد یارست دل ما

بر شیشهٔ شبنم خطر از گرمی مهر است
از سردی مهر تو فگارست دل ما

آتشکده چون سینهٔ ما نیست بسامان
بر پنبهٔ هر داغ شرارست دل ما

آوازیکه آسیب کند من ز تغافل
نازک تر از اندام بکارست دل ما

چون شیشهٔ ساعت بکدورت گذرانیم
از دور فلک پر ز غبارست دل ما

جائی ننمودی که نشنید دل عالی
پیش تو چرا اینهمه خوارست دل ما

چو صبح شعله یک آه بود بس ما را
چنان گداخت که سیلاب شد نفس ما را

اسیر گشتهٔ نخجیرگاه ایجادیم
شکست بیضه بود رخنهٔ قفس ما را

فغان ز سینهٔ صد چاک دل طپیدن هست
کشید در سفر بیخودی جرس ما را

ز دولت غم دل آستین پر از داغست
چو شاخ گل بدرم هست دسترس ما را

نیافت خوبی دل را شب فراق کسی
غنیمت است که نه شناخت هیچکس ما را

ز بیم خوی تو آهی بسینه دزدیدیم
گرفت گریه بزور چون عسس ما را

بیا مدی که بسوزیم این رقیبان را
ز جور تو رگ سنگست خار و خس ما را

نیافت آب و هوائی که خوش کند عالی
شکست دل چو حباب از همین هوس ما را

روز محشر گو که امشب داد میخواهیم ما
دستے اندازهٔ فریاد میخواهیم ما

بال و پر فرسودهٔ پرواز شد در جستجو
یک نشانِ خانهٔ صیاد میخواهیم ما

آه جانسوزی طمع داریم هر دم از نفس
بهر خرمن کار برق از باد میخواهیم ما

کس نشد بی نشهٔ می کامیاب از نشستن
نیغے از پیر مغان ارشاد میخواهیم ما

عشق بر گلهای داغ بوالهوس خندید و گفت
همچو لاله داغ مادرزاد میخواهیم ما

تختهٔ مشقے بدست آورده ایم از آینه
یک نگه سرمشق از استاد میخواهیم ما

داد آخر بیوفا غمنامهٔ ما را جواب
شاد کن دل خاطر ناشاد میخواهیم ما

میکنم از خاک خود جان در تن هر گرد باد
روح مجنون شاد از امداد میخواهیم ما

مدعای ما بسیاری فراموش شده است
آنقدر یا ای که رفت از یاد میخواهیم ما

کلک عالی را نباشد در دلِ سنگش اثر
خامهٔ چون تیشهٔ فرهاد میخواهیم ما

بگوشهٔ شدم از ترک خانمان تنها
باین امید که آئی تو یکزمان تنها

چو دشمنان غم دل تاختهست بر سر من
که دیده است ز هجران دوستان تنها

بهر که دوست شدم بیگناه دشمن شد
بمن ستم نه همین کرد آسمان تنها

کسے زدودهٔ آدم نمی شود پیدا — نشسته ایم درین خانهٔ جهان تنها

اگر بجاست دل اعضا همه بکار خودند — کند سرآوری گله را شبان تنها

به پیش من ز غم عالمی تبر باشد — اگر کسے شود از عیش شادمان تنها

بدین عشق شود اعتراف دل منظور — چه اعتماد بر اقرار از زبان تنها

کمال قوت ایمان بیا ببین که شکست — طلسم کفر بیک انگشت مؤمنان تنها

به از هزار غزل حسن مطلع عالی
که یوسف است فزونتر ز کاروان تنها

در خیال خلق بر داین طبع سودائی مرا — عرصهٔ محشر شد آخر کنج تنهائی مرا

غنچهٔ خاطر بودن از دل بتکلف بستن است — خوشتر آید از چمن گلهای تنهائی مرا

تا نه بستم چشم از اغیار وصلش رو نداد — مانع از دیدار او گشت بینائی مرا

آنقدر در جستجو گشتم که دیگر جا نماند — یار از بیجائی خود کرد هرجائی مرا

علم بر هر چیز ظاهر کردگین مقصود نیست — عاقبت نادان مطلق ساخت دانائی مرا

نیست در گفتار تفصیلے که در خاموشی است — بی‌زبانی میکند تعلیم گویائی مرا

طالعے بستم بلند از آستان بوسی تو شد — سرنوشت پیش شد محو جبین سائی مرا

عالی احسان جنون را شکر کن کر عاقلے
وا رهاند از قید خودداری برسوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما — آشیان در خانهٔ صیاد میسازیم ما

هر نگه کز چشم ما آید برون در دیدنش — یوسفے کو بار قید آزاد میسازیم ما

مشت خاک ما ز تصویر خیالش کرده ایست — مو بمو خانهٔ بهزاد میسازیم ما

نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا بآب — چون حباب این خانه بی بنیاد میسازیم ما

اخگر از خاکستر خود رنگ آتش نه ریخت — از خرابی خانه را آباد میسازیم ما

ناله کردیم از فراقش تا نفس سینه سوخت — سرمهٔ خاموشی از فریاد میسازیم ما

دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش — دام را از جوهر فولاد میسازیم ما

خاک خود زر میکنم از پرتو رخسار او — کیمیا از نسخهٔ ایجاد میسازیم ما

۶۱

او بروی سنگ و عالی نقش بر دل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد مے سازیم ما

چند در هجر از دل ناشاد میگوئیم ما — میرویم و هرچه باد اباد میگوئیم ما

سینهٔ پرچاک خود صاحب دلان را غیبت است — چون جرس هرجا بصد فریاد میگوئیم ما

گفته با ما پس از عمری چه میگوئی بگو — داد میگوئیم ما بیداد میگوئیم ما

پر بلند است این صفیر او میاد ارم کنم — درد دل آهسته با صیاد میگوئیم ما

سرو هم گر راست پرسی پای بند ریشه است — تا درین قید است کے آزاد میگوئیم ما

سرور دین شاعران انخواند شاگرد خدا — هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما

۶۲

همره مکتوب خود عالی بکویش میرویم
قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتارت شنیدنها — نیائی گر بدیدنها بیایم از طپیدنها

چه خوش باشد که تا جای رسد دل از طپیدنها — شکاری غمزه صیادی چشم از پریدنها

رسیدم تا بمطلب بسکه از مطلب گذشتم من — تمامی راه را طے کرده ام از پا کشیدنها

هزاران شکر کز همچشمی بلبل شدم فارغ
گره شد گلبنی گشتم ز خون دل چکیدنها

چه رنگین ست آن نازی کز و بوی نیاز آید
بصد شوق آمد اینها ز استغنا ندیدنها

که سیگرد و در غیبت این دل گم گشته خوش باشد
دران راهی که پیش ما ندارد خسته پیش از رسیدنها

بامید طلب عالی درین فکرم که کی باشد
بخاک افتم چو نقش پا بهر گام از دویدنها

ورد دور شمیم تو اگر باد نفس را
از غنچه کند عشق تو زندان عسس را

فریاد ز ناقدرشناسی که ز طفلی
داند قفس بلبل شوریده جرس را

از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا
سطری بکشند آه گر از اوراق نفس را

تا دید چو خورشید جهان پرور عشقت
رنگ از رخ گل رفت گلستان هوس را

بر صفحه مکتوب تو کی نقش حروفست
شد سخت جمع کند مور و مگس را

دوران مددی کرد و رسیدیم بصیاد
شمشیر کشیدیم و گرفتیم قفس را

هرگز نتوان زنده بجان دگری بود
ای مرده دل از خویش مدان معنی کس را

عالی چه تمنا کنم از سفله که چون برق
در جستن جستی نبود فائده خس را

ره ندادم در دل از پاس وفا بیگانه را
از شرار سنگ بست آتش زدم بتخانه را

گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را
تا نسوزد شمع کی آتش زند پروانه را

قید وحشت نیست در گیرائی از آرام کم
از رگ سنگ ست زنجیر دگر دیوانه را

در حقیقت اصل و فرع از یکدگر ممتاز نیست
جلوه هستی ز هم باشد درخت و دانه را

ساقی از تنهائی مستانه [illegible] همچون هلال
همچو مه در عین گردش ساز پیمانه را

اشقانرا کی رسد پا بر زمین از شوق وصل
شمع باشد جادهٔ راه طلب پروانه را

انتهای اشک خود را میکشم در تار آه
سبحه خواهم کرد آخر گریهٔ مستانه را

ن درشتی کی کشاید کار پیش سخت دل
در کلید افتاده لازم ساختن دندانه را

خاموشی ذاتیست در طبع ملائم بی سبب
نیست بهر خواب مخمل هیچ دخل افسانه را

کی کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان
کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را

۶۵

بخت کوتاه چون کمان عالی بقربانت شود
کاش چون سوفار بوسد آستان خانه را

تمامی عمر نگذارم می و میخانهٔ خود را
کنم پیمانه پر تا پر کنم پیمانهٔ خود را

همیشه جای من خالیست چون نقش نگین اما
برای نام زینت مینمایم خانهٔ خود را

جواب من ندا دان شوخ میداند که شمع آخر
بخاموشی ز سر وا میکند پروانهٔ خود را

محبت دشمنان را دوست میسازد عجب دارم
که عشقش واگذارد اینچنین دیوانهٔ خود را

قیامت آن زمان باشد که کس از خواب برخیزد
در آن وقتی که می بیند رخ جانانهٔ خود را

محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم
سپند برق خرمن سوز میکن دانهٔ خود را

سمندر جا در آتش کرد و بلبل خانه در گلشن
من شوریده دل تا کی ندانم خانهٔ خود را

شود هر هوشیاری مست هر مستی بهوش آید
بکام دل کشم گر نالهٔ مستانهٔ خود را

۶۶

بیانی نیست معنی های وجدانی برو عالی
نگهدار از برای کودکان افسانهٔ خود را

پیوسته باد لش دل از غم خراب ما
چسپیده است سخت بسنگ این کباب ما

شد از میان حلقهٔ زلفش رخ آشکار
طالع شده است در دل شب آفتاب ما

هر قطره اشک ما شرری شد ز سوز دل — آتش بجای آب چکد از سحاب ما

دارم بیار صحبت از آمد شدن نگاه — طومارها شده است سوال و جواب ما

اوراق روز و شب همه تاریخ حال ماست — شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما

چون ذره گشته ایم سراسیمه ز آفتاب — باشد ز روی جذبهٔ شوق اضطراب ما

داریم همچو مردم تصویر در جهان — بیداری که فرق ندارد ز خواب ما

از عجب معصیت شود از طاعتی کنم — پس فرق کو میان گناه و ثواب ما

در بزم دهر خلق ترش رو چو سرکه اند — این بخت شور کرده نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز بر گفتن تو دل — شد مصرعهٔ نگفتهٔ تو انتخاب ما

باکسیر حقیقت تا رسانی جا نگدازی را — مده زنهار از کف بوتهٔ عشق مجازی را

محبت را بنا شد دشمنی با ناز و استغنا — نیاز عشق محبوب ست حسن بی‌نیازی را

بجوش نالهٔ عشاق نبود نغمهٔ بلبل — اگر مژگان شوخش زخمه گردد دلنوازی را

نظر بر رویش افتاد و بجائی باختم دل را — دو چشم کعبتین گردید نرد عشقبازی را

چو نگذارد دلم کز فکر زلفش و برون آیم — شب هجران بآن اندازه میدارد درازی را

نمیگردد دلیر تاجداری بی دلیریها — چو شمع از سر گذشتن لازم آمد سرفرازی را

بجز تیشه بپای خود زدن صورت نمی بندد — بهر جا طبع کج رفتار باشد چاره سازی را

بپوش از غیر دیده تا لباس تن بپردازی — ز آلایش نگه میدار این خشت نمازی را

مصور میکشد دست از تلاش زینت صورت — اگر از کلک عالی بیند این معنی طرازی را

تو گرفتی همگی شیوهٔ جان بخشی را / نفسی بیش نشد قسمت از آن عیسی را
رنگ و بوی چمن از تست باثبات رسید / مهر گل کرد سند محضر این دعوی را
بی نقابی رخ پنهان ترا نتوان دید / لفظ در کار بود یافتن معنی را
عشق عکسی ست که از جلوهٔ حسن افتادست / دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را
کاملان را همه سرگشتگی افکار خودست / حاجت گردش پرکار نشد مانی را
پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجود / بخط جام گرفتم سند تقوی را

چشم حیران نشود حلقهٔ چاه از یوسف
پست فطرت چه شناسد سخن عالی را

۶۹

بزم یک رنگی ندارد اختلاف سازها / مختلف می آید از یک پردهٔ این آوازها
جوش زد گیرای حسن تو بصید بلبلان / شد درون غنچه پر از چنگل شهبازها
طائر ما بسکه شرح دل گرانی می برد / چون شکست نامه پرها ماند از پروازها
سرکشد چون ساقی می دست در گردن کند / دختر رز دیده است از تاک دست اندازها
رنجش یاران ز حرف شکوه مانع میشود / شد غبار خاطر اینجا سرمهٔ آوازها
آخر از هر غنچهٔ گل کرد اسرار بهار / در دل طفلان کجا پنهان بماند رازها
بر سر کویش نباشد حاجت باغ و بهار / گشته رنگارنگ خاک کشتگان نازها

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی
عالی بیدل ندارد تاب این اندازها

۷

عقل را دیوانه کرد اندیشهٔ تدبیر ما / حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ما
خون دل از چشم تر تا دامان رسید / خون ناحق بود آخر گشت دامنگیر ما

تا ز خود رفتیم چندانی که هیچ از ما نماند
میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما

کار ما آخر بجائی میرسد کز یمن عشق
برهمن فتوی نویسد از پی تکفیر ما

سکه از داغ جنون در عالم دل میزنیم
این جهان را تنگ نبود لایق تسخیر ما

آب حیوان آبیاری کرد تیغ عشق را
زنده سازد چون دم عیسی دم شمشیر ما

در خیال روی او هرگه که از خود میرویم
هالهٔ مهتاب گردی باشد از شبگیر ما

از دل پر داغ دامی بهر صیدش ساختیم
دام را هم برد با خود عاقبت نخچیر ما

زین جهان پیر رونق رفته بود از کهنگی
باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما

دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش
باز از جور فلک خون جگر شد شیر ما

مژده دنیا را که طوفان دگر در طالع است
تا بشوید دست قدرت نامهٔ تقصیر ما

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت
چشم آهو شد دوات خامهٔ تحریر ما

دیده بد دور گرمی کرد با ما یار ما
چون سپند آتش گره وا میکند از کار ما

شعلهٔ جواله ایم و خانمان سرگشتگیست
گر بجا باشیم می افتد در و دیوار ما

هر قدر گردیم چون کلک مصور در رهش
آنقدر از شوق می پیچد بپا دستار ما

پلهٔ میزان چها از دست ما خواهد کشید
توبه هرگه بشکند از بار استغفار ما

تا بها باید مخالف تا دو تا آید بهم
متفق خواهد شد آخر سبحه با زنار ما

در خیالش دل به رنگی میشود هر دم هنوز
طاقت گرد آمدن پهلوست در بیمار ما

پردهای چشم باشد فرش مخمل در رهش
خواب را پامال سازد دیدهٔ بیدار ما

بسکه در هر قطره خون ما غمی جا کرده است
دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما

بسر و پایان عریان ز اسیری باید شد   موی سر چون کلک تصویرست و بس دستار ما
سست نبود تیر آه ما ضعیفان گو کسی   چون کمان سخت باشد در پی آزار ما
ما ز گوهر داشتن در مستی دولت ایم   کی تواند قطره شد ساغر سرشار ما

ر ۲

صفحهٔ میدان سخن باشد که از نقش حروف
میشود هر سطر عالی تیغ جوهردار ما

گیرم که رساند تو گل رنگ و صفا را   آخر ز کجا آورد این حسن و ادا را
هرچند که کردیم خدا را نه شنیدی   ای شوخ خود را چه شناسی تو خدا را
چون غنچه و سوفار مکن خون دل تیران   کز قد خمیده است کمان تیر دعا را
ارباب نظر رخصت گفتار ندارد   مانع ز سخن وجه شود سرمه صدا را
تا تیر خیال رخ او باطن صافست   جا کردن گوهر بصدف داد صفا را
از چرخ کمان باید و تیر از پر عنقا   تا صید توان کرد بآن مطلب ما را
دولت ندهد دست بدون غم دل کوب   هر برگ بود دست ردی رنگ حنا را

ر ۳

نو کیسهٔ نقد سخن اند این همه عالی
بیجا چه عبث خرج کنم دخل بجا را

رازش نهان چو بوی چمن میکنیم ما   در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما
هرگاه نام لعل لب یار میبریم   خون در دل عقیق یمن میکنیم ما
هرجا که پا نهیم شود نافه آبله   در کوی یار سیر ختن میکنیم ما
همچشم ما برای نظر بازی تو شد   آئینه جلای وطن میکنیم ما
سحرست مکر مدعی و راستی عصا   دفع هزار حیله و فن میکنیم ما

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم / کی لقمهٔ دگر بدهن میکنیم ما

عمری از بهر سر انجام مردن ست / زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما

عالی لباس عاریت آتش چه میکند / از خاک خویش پوشش تن میکنیم ما

قطره سان بر هستی موهوم بندی دل چرا / غرق گرداب خودی میگردی ای غافل چرا

راه منزل سر کن تا جاده چون مقصد برس / همچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا

اهل بینش را بجز حق نیست منظور نظر / چون نگاه احولان میرفتی ره باطل چرا

سر بپیچ از ماسوی فارغ شو از اندیشها / کار آسان میکنی بر خویشتن مشکل چرا

چون طپیدن دل از هوسها کی تواند یاد دوست / نامه می بندی ببال طایر بسمل چرا

ریشهٔ امید از دویدن حاصلی پیدا نکرد / گر تهی دستیست قسمت سعی بیحاصل چرا

چون یقین دانی که خواهی یافت داده را عوض / میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا

از کرم مطلب رضای حق بدست آوردنست / اجر احسان از منت میکنی باطل چرا

ذره ایم امیدوار پرتو از آفتاب / ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا

خرمن خود را باه آتشین خواهیم سوخت / اینقدر با اضطراب ای برق سنگین دل چرا

حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف تست / خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا

رساند از دشمنی ساقی بمدهوشی ما غم را / ز خالی کردن دل میکند پر می ما غم را

کمال عاشقی دارد جمال همچو معشوقی / سمندر را اخگری بلبل گلی شد داغ غم را

من گم گشته از خود رفته ام در بی نشانیها / که از پرواز رنگ گل توان جستن سراغم را

چو رنگ امیز شد اندیشه دل گلشن حسنش ز آب آئینه سامان سرسبزیست باغم را

در این عالم که من با یار خود شبها بروز آرم پر پروانه از خورشید و مه باشد چراغم را

مرا همصحبتی با عالی دیوانه مشکل شد که دود شعله ادراک برهم زد دماغم را

۷۶

بوحشت هم رسائی کی بود عشاق مفتون را کشند از حلقه چشم آهوان زنجیر مجنون را

عبث پرویز بر روی زمین گلگون دهد جولان بر روی خویش بپاید دواندن اشک گلگون را

قبا رنگین برنگ لاله خواهم کرد من مفلس کنم پیوند با هم داغهای خفته در خون را

خم پر باده می میبرد از عرش بالاتر تهی هرگه رساند بر فلک فکر فلاطون را

بلند و پستهای جاه و فقر هموست چنان کز صفحه تصویر بینی کوه هامون را

بمبدا میبرد سالک چو گردد طالب کامل توان از آخر مه یافت چون نعل واژون را

چه نسبت عشق را با عقل در دستکش زاهد بمعجز همسری کردن نمیزیبد افسون را

دل عشاق وارست از گزند [illegible] لغزش خط سبزش زمرد کرد آخر لعل میگون را

زبس آوارگی در عالمم باشد عجب نبود که گردد اخترم سنگی فلاخنهای گردون را

پی سرسبزی واژونه بختان سعی کن عالی تهیدستی چنین آشفته دارد بید مجنون را

۷۷

[illegible] تو پنداری که پنهان ساختم دل را نمیدانم ز بیهوشی کجا انداختم دل را

دو چشم کعبتین از بهر نرد عشقبازی شد نظر بر رویش افتاد و بجااش باختم دل را

نشد باد صبا از روی آن گل پرده بردارد برنگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را

ز سیماب طپیدن کیمیای عشق میسازم محبت آتش و غم بوته شد بگداختم دل را

دل من پیش آئینه ماند و من از خویشتن رفتم
چو بر خوردیم بعد از سالها نشناختم دل را

ز عکس مطلب آخر عکس مطلب را جدا دیدم
چو از زنگ هوس آئینه‌سان پرداختم دل را

مرا از دیگ بود از ناله رسوائی چه آن [illegible]
کشیدم از درون سینه و دور انداختم دل را

بگرد توسن دل کی رسد اشک از دویدنها
گذشت پرواز رنگم گرد ره چون تاختم دل را

رساندم عالی از خاک درش جانها به آب خضر
ز پابوسش به رفعت عرش افراختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب
طی می‌کنم به براق برق راه دور قرب

هر گه دل از خیال تو فکر [illegible]
گویا که [illegible] برآید بطور قرب

غیرت [illegible] مسافت کوئی [illegible]
کس تا کجا کشید [illegible] و کمان از بزور قرب

پنهان شدم چو جوهر آئینه از نظر
تا روشن است دیده من از ظهور قرب

شد موج زن چو سیل [illegible] با موج [illegible]
یعنی که [illegible] به لب خندان سر و قرب

بیش است خوف از آتش اگر بیشتر رسی
دارد خطر ز خدمت شاهان حضور قرب

مگذار طور بندگی از دست ای عزیز
ابلیس این که چه شد از غرور قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی درو ست
عالی شده است غیبت بعدم حضور قرب

لب تو آنقدر افزود رنگ بوی شراب
که غنچه در نظر آید مرا سبوی شراب

توان شناختن از آه گرم عاشق را
چو می‌پرست که رسوا شود ز بوی شراب

چه دلکش است بر ویش اشاره ابرو
چنانکه جنبش موجی بود به روی شراب

صراحی می و طنبور تو ام اند بهم
بغیر [illegible] است گفتگوی شراب

اگر تلاش کنی نشئه بدست آید | که تاک ریشه دواند بجستجوی شراب
سبک شوید چو بینا بسر نگونی بخت | ز زهد خشک مریزید آبروی شراب
چو عیب جوی شرابی تو زاهد این عیب است | که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

سخن چو صاف شود خوش دماغ بنوازد
چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب

جاییکه زخم تیغ تو بر داشته است آب | سرچشمهٔ بقا سپر انداخت از حباب
پرچین شود چو ابروی آنماه از عتاب | در مصحف جمال بود آیت عذاب
در بیخودی چه سود اگر وصل شد نصیب | ماند آب خوردن لب تشنگان بخواب
عزت بفیض خاکنشینی نمیرسد | قحط است گر شود همه در قطرهٔ سحاب
ما مست پیر عشقیم و پیش ما | هشیاری ست معصیت و بیخودی ثواب
ما جان فدای بندگی یار کرده ایم | این یکه غلام بود چرخ آفتاب
ما را سواد دیده ز روی تو روشن است | باشد گشودن مژه واکردن کتاب
این ز هول روز جزا زنده میشوم | چون نامه را تو بعد قیامت دهی جواب
قدر نکوئی پیش بدان نیز کم نشد | زنبور هم ز شبنم گل ساخت شهد ناب
ناقص گذاشت کار فلاطون خم تهی | ننشست بی شعور چرا در خم شراب
از بس گشاد کارش از یاس دیده ایم | ما را کلید فتح بود موجهٔ شراب

عالی تمام صفحهٔ ایام دیده ایم
یک مصرع ست کلک تو گیری گر انتخاب

جز دهان یار کز لب خویش شد کامیاب | کس ندیده ذره پیوسته شد با آفتاب

از نگاه تند او مضمون آهم ظاهر ست
هر سوالی را توان فهمید از روی جواب

بسکه بر رویش نگه بر روی هم افتاده است
بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب

نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرتست
لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب

غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند
چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب

خوش بود دنیا و عقبی گر بحق داری نظر
هر دو مصرع نقطهٔ ذات ست بهر انتخاب

در جزاے ظلم دارد گریهٔ مظلوم اثر
آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب

دوستان از تاب و رنج از همدگر باشد ضرور
تا دو تا نازند سیم در هر دو باید پیچ و تاب

هیچ مطلب نیست بی صبر سکون صورت پذیر
ز آئینه سیماب را محروم دارد اضطراب

دوست از شورش آوردن نباشد بی جزا
شور بلبل را مکافاتست تلخی در گلاب

نور ایمان مگر شیطان را در اندازد ز پا
خان و مان دزد را سیلاب گردد ماهتاب

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را
حلقهٔ صحبت نمی باشد کم از جام شراب

۸۲

نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشناک
بسکه بسیارست جرم من نیاید در حساب

ساقی فگند جام بلورین می در آب
یا بسته شد حباب ز تاثیر دی در آب

محو وصال گشته بود دل کشتهٔ خیال
ماند ست زنده ماهی تصویر کی در آب

گرم آشنا ست بظاهر عدو ز دوست
در آتش آنچه دید کجا دیده نی در آب

جز جسم و جان من که شد از آب دیده خشک
هرگز کسے ندیده چنین هیچ شے در آب

از عکس یار حلقهٔ جوهر در آئینه
باشد برنگ ساغر لبریز مے در آب

[illegible] چشم خلق ز نرمی توان شدن
سر تا بپای پر ز شکر گشت نی در آب

غیر از خرش دگر که دهد عمر جاودان
البته دیده است خضر عکس خود در آب

چون یافتند مردم دیده سراغ او
این خیلی آب برد که بروند پی در آب

هر جا که غیر نیست وطن بهتر افتست
شکر نشد گداخته تا بود سنی در آب

دریاب فیض صحبت روشندلان لبی
بیدست و پا زدن نشود راه طی در آب

عالی بسیل اشک دمادم رود مژه
مانند موجه که فتد پی به سپی در آب

۸۳

نگاه من برویش چون بر گلشنست امشب
مبادا چشم بد بر روی نگاهش بانست امشب

بزور جیب نرمی رام کردم پاسبانش را
سوزاید دل کزین وغنچ انعم روشنست امشب

ز زلف پر شکن سر رشته عیشی بدستم ده
دلم را مشکن از حسرت که بشکن گلشنست امشب

نقاب از رخ مگر بر داشته کوچه تماشائی
نظر هر سو چراغان ساز شهر و برزنست امشب

زبس کز انتظارت شعله ور شد خاطر عالی
برنگ سرمه دود دل بچشم روزنست امشب

۸۴

چون شبانش هیبر ذوق نوای عندلیب
او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب

عشق را نازم که زندان میکند گلزار را
کرده موج سبزه را زنجیر پای عندلیب

گر کسی با یار در یک پیرهن باشد خوشست
تکمها از غنچه باید بر قبای عندلیب

بی نیازم کرده داغ عشق آه و نالها
در گلستان از گل و سرو و نوای عندلیب

ای صبا امشب نفس آهسته میباید کشید
گل چراغان کرده در خلوتسرای عندلیب

عاشقان را رشحهٔ جام تو بخشد زندگی
شبنم گل آب خضرست از برای عندلیب

دوش گلگشت چمن میکرد عالی همرهش

۸۱

اشک حسرت میچکد از دیده های عندلیب

کس نگفته است تو کون و مکان ادریاب
انچه در بافتنی نیست همان را دریاب

رمز انیست که بگذر ز نگهها چو خدنگ
جنبش گوشهٔ ابروی کمان را دریاب

جام کیفیتی از صحبت احباب بکش
همچو مستان مزهٔ عیش جهانرا دریاب

لذت پختگی و خامی هر میوه بچش
امتیازی که بود پیر و جوان را دریاب

ایدل و جان جهان گشته فدای نکهت
من دل باخته سوخته جان را دریاب

برق را نیست جز این امر دگر مد نظر
میزند چشم که عمر گذران را دریاب

قدر نعمت بود آنروز که افسوس خوری
لب بدندان بگزد این لب نان را دریاب

پیش از ان کز شود غنچه لب گل ز سخن
مدعای دل آن غنچه دهان را دریاب

ای مصور بکش اینجا بکناری خود را
خوب باریک شو آن موی میان را دریاب

با خدا کار فتاد از دل سختش عالی
رهبرم گفت که این سنگ نشان را دریاب

شمع سان پای ز سر ساخته میباید رفت
از غمش با تن بگداخته میباید رفت

بسته دنیا ره مطلب ز تن خاکی ما
خاک در دیده اش انداخته میباید رفت

گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی
تا بود مرکب تن تاخته میباید رفت

بر نکوکاری خود غره نمیباید شد
در دل خود دل و دین باخته میباید رفت

پیر تعلیم ادب میدهد از خم شد نش
تا ندانی که قد افراخته میباید رفت

نشود در سفر عمر سر انجام ز غیر
کارها را همه خود ساخته میباید رفت

در دم سرکشی نفس مدارا نکنی
بر سرش تیغ ستم آخته میباید رفت

آب در رنگی بجهے عالم بیرنگی داشت
نقشها را همه پرداخته میباید رفت

خویش را گم کند آنکس که ره عشق شناخت
طرفه راهیست که نشناخته میباید رفت

سرو آسا طلب از طلبش آزادی
بلکه کوکو زده چون فاخته میباید رفت

روشن از ماه شد این نکته که از رهِ وفا
زیر تیغش سپر انداخته میباید رفت

من بی مایه چه دارم که ببازم عالی
رنگ در هیچ چو خجل باخته میباید رفت ۱۳

غمگین شدم که او کرم از من دریغ داشت
فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت

نزدیکی ست شکوه ز بیداد دوریش
این شد ستم که او ستم از من دریغ داشت

من تشنه ام بخون خود او گشت ز انتظار
یکدم ز آب تیغ هم از من دریغ داشت

آیا جواب چیست چو پرسد خدا از او
یک پرسشی بوقت غم از من دریغ داشت

شد جور یار بیش چو راضی شدم به کم
امید بیش کو که کم از من دریغ داشت

گاهے بنامه یک قلمے میکشید یار
الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست
از سر نوشت بد رقم از من دریغ داشت

رفتم ز شوق تا که گذشتم ز خویشتن
آمد بخشم و یک قدم از من دریغ داشت

آهو بوقت رم نگهے میکند ز پس
او یک نگاه وقت رم از من دریغ داشت

عالی چه آبرو طلبم در حریم یار
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت ۱۸

گردش سر در خیالش ساغر سرشار ماست
دل طپیدن مستی ساقی غم دلدار ماست

یاد درویش را چراغ خلوت دل کرده ایم
هر کجا آئینه بینی سایهٔ دیوار ماست

طبع ما کی سر فرود آرد بسیر باغ و راغ
برق در ابر پریشان لالهٔ کهسار ماست

زینت عریانی از نال جهان ما را بس است ... چشم پوشی جامه سرتاپای از ان مستان ماست
بیشتر باشد امید از انچه نبود در نظر ... چشم بر مطلب گشادن رخنه در کار ماست
ناتوانی استخوانها را ازبس در هم شکست ... آب هرجا موج زن شد بستر بیمار ماست

۸۹
هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار ... چشم آهو نقطهٔ از نسخهٔ اشعار ماست

ره گشاد باغ نرگس کور مادرزاده است ... لاله از داغی که دارد در گل بچشم افتاده است
شادم از نازک دماغی کن که بهر عندلیب ... قطرهٔ از شبنم گل شیشهٔ پر باده است
رم خورد از قید تشویش آنکه باشد سیر چشم ... در فراغ دل غزال سیر صحرا داده است
ای دل عرفان طلب غافل مشو از آینه ... شرح مطلب جلد دارد گرچه لوح ساده است
در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب ... خود ز سرتا پا جبین و پرتوش سجاده است
عشق افگند اهل دنیا را ز چشم اعتبار ... هست در زنجیر زلفی هر کجا آزاده است
غمزه اش ساقی تبسم جام لبریز می است ... گر وصالش رو نماید عشرت آماده است
میتوان یک راست رفتن در دل شب تا بماه ... تا بکوی یار از چاک دل من جاده است
سنگ شمشیر جفا دل سختی یار منست ... گردش ایام یارش چون شود ایستاده است

۹
عالی از وصف جمالش بایدت فکر بلند ... پرتو خورشید حرف پیش پا افتاده است

از خاموشی چو غنچه زبانم گرفته است ... دل پر شده است راه دهانم گرفته است
از وادی جنون ننهم یکقدم برون ... تا نوبهار حسن عنانم گرفته است
جان در تن است مرغ گرفتار در قفس ... از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

نسبت یکی بود بوجود و عدم مرا
شوقِ تو از دو سو بمیانم گرفته است

فیضی ز من بخلق بهر حال میرسد
سودِ حسود هم ز زیانم گرفته است

برابروِ کشیدهٔ او مے کشد دلم
صید افگنی مگر بکمانم گرفته است

جز دیدنِ رخ تو نخواهد نگاه من
دردِ محبتت رگِ جانم گرفته است

چیزی بقدر و قیمت من در زمانه نیست
گر کس خرد بهیچ گرانم گرفته است

عالی گداز عشق بود روشن از سخن
چون شمع آتشی بزبانم گرفته است

۹۱

دارم تبی و منع ز گفتن بود که کیست
خلقی در آرزوی شنیدن بود که کیست

گفتم که هست عشوه گری اینقدر بس است
بیجا دگر سوال کس از من بود که کیست

بیرون خانه حلقه بدر میزند کسی
در اندرون دلم بطپیدن بود که کیست

پرسی چرا که کیست درین باغ باغبان
معلوم از طراوت گلشن بود که کیست

شوخی که تاخت بر سر عشاق شد نهان
بیدار چشم منکر بر تن بود که کیست

شمعی که پرتوش ببرد ظلمت عدم
پروانه باش تا بتو روشن بود که کیست

عالی چه حاجت است تخلص درین غزل
ظاهر بنزد ماهر این فن بود که کیست

۹۲

سرهای سلاطین همه خاک قدم تست
اسکندر عهدی و دولت جام جم تست

تمثیل سلیمان شده در غیر نبوت
بینی که چو او زهد و جلال حشم تست

میداد خدا جان بجسد از دم عیسی
از فضل خدا آن اثر اکنون بدم تست

چون بارش رحمت که کند زنده جهان را
عالم همگی چشم براه کرم تست

آن چشمهٔ فیضی که دران آب حیاتست	شد بهر همه روشن که دوات قلم تست
از کلک قضا باید قدرت رقم فتح	منقوش بخط ازلی بر علم تست
خورشید و قمر بهر سپهر ست دو دیده	وان هر دو دیر از نور شبیه درم تست

عالی شده مداح ز شاگردی احسان
چون دید که اخلاق نبی در شیم تست

۶۳

لبهای درفشانت در طعن جانفشانست	اینجا کسی چگونه حرف تو در میانست
چون مصحفی که یاقوت نقشش کند بشنجرف	بر لعل نوخط او سرخی ز رنگ پانست
کونین را دو خانه از ما بکار آمد	این مشت خاک آدم چون قبضه کمانست
احوال کلک قدرت پیدست از دل ما	این نقطه را نظر کن از بهر امتحانست
بر جای ماند هر حرف در خامشی که گفتست	نقش نگین ندارد مهری که بر دهانست
در هر طرف ز زنجیرش دود دلم بلند است	اینهم ز من طرف شد بند شب آسمانست
از روز بیکسیها انداخته است مارا	دشمن تری ندارم زانکس که مهربانست
در سر هر آنچه داری کاش از زبان بریزد	این بام را همیشه آفت ز ناودانست

عالی بر آور زود دل را ز قید تشویش
رهزن باعتقادم بهتر ز پاسبانست

۶۴

از محبت حاصل دل غیر رنج و ریش نیست	گرچه پیدا نیز ولی در اختیار خویش نیست
معنی درویشی استغناست از امداد خلق	هر که بر دست کسی دارد نظر درویش نیست
نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است	تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست
کار بر تقدیر چون باشد توکل بهترست	هر که فکر عاقبت دارد مآل اندیش نیست

ماهچو خورشیدی که خون آلوده می آید برون	روز محشر از شهیدش هیچکس در پیش نیست
در بغل دارد ز قلبی که نشناسد کسی	درهمی جز داغ دل سرمایه در کیسش نیست
گفتم این دل چیست کز وی اینهمه باید شنید	سینه کردم چاک دیدم قطره خونی بیش نیست
زاهد از زهد ریائی طعنه بر عالی مزن	در فرنگستان عشقش کافر بی کیش نیست ۹۵

خاموشی من ناله فروش تب و تاب ست	فریاد من سوخته دل بوی کباب ست
پروانه لب تشنه آن شمع جمالم	در شب من جلوه مهتاب سراب ست
گفتم سخن از وحدت کس روی نتابید	آنکس که بمن چهره نشد آئینه و آب ست
تنها ز وفاداری گل شکوه نداریم	از حلقه بخط حسن بتان پا بر کاب ست
برخانه دنیا منهی دل که چو غنچه	تا در بگشود دست کس این خانه خراب ست
شادند بامید طرب اهل زمانه	این طائفه طول امل تار رباب ست
دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصلند	چون طفل که مشغول بسر لوح کتاب ست
در پرده سخنهاست ز بی پردگی یار	آئینه میان من و معشوق حجاب ست
از خال رخش مرتبه حسن بیفزود	این نقطه غلط گر نکنم صفر حساب ست
آن یار خطا دید که رم کرده چو آهو	گر چشم بپوشد ز خطا عین صواب ست
اشکم شده آئینه زخم دل داغش	تا چشم کند کار همه موج حباب ست
امروز نترسید ز بدمستی ایام	گر یاد رخش داغ دلم جام شراب ست
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را	مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب ست

برداشته عالی ز سرم منت گل را
روی که رگ لعل برو بند نقاب ست ۹۶

رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست — پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

در وصل تو ز شوق نمردن گناه من — آیا برین گناه نکشتن گناه کیست

دل گر نه عشقباز نبوده است از ازل — این چرخ سرنگون شده پیش دود آه کیست

گویند نور ماه ز خورشید پرتوست — خورشید پرتوی ز رخ همچو ماه کیست

گردم هلاک شوخی طرز آفرین او — بیداد کرد و گفت که این دادخواه کیست

خلقی بلاف دعوی عشق تو میکند — انصاف خود بده که دل تو گواه کیست

از شادی افگنند بالا کلاه را — یارب که شاد گشتهٔ نو کلاه کیست

عقل و جنون مقابل هم صف کشیده اند — یاران خبر دهید که فتح از سپاه کیست

دل را بروب از خس و خاشاک وسوسه — پاس ادب بدار ببین جلوه‌گاه کیست

عالی صباح وصل ز رخش نقش دولتست
شام فراق کردهٔ بخت سیاه کیست

۶۲۰

بی تو آن سرمایهٔ عیشی که ما را بود نیست — هرچه در دنیاست هست اما دل خشنود نیست

دیر باشد گر نیاید یار پیش از وعده هم — در صحاح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست

آه حسرت ساخت تیره دیدهٔ داغ مرا — از برای چشم روزن سرمه غیر از دود نیست

بادهٔ حسن و دل خوش نذر او بنموده ایم — در دکان دهر جنسی قیمتی موجود نیست

چون دو دست آید بهم از بهر کاری میشود — این صدف هرگز تهی از گوهر مقصود نیست

گوهری چون اشک غلطان گشته در عشق ایاز — از بساط سلطنت در خانهٔ محمود نیست

عالی آن روزی که خیزد پرده‌ها از روی کار
در حقیقت عابدان را جز خدا معبود نیست

۱۸

پیش هر کس میکنم ظاهر که آن دلبر چه گفت
بسکه خوش حرفست میگوید بگو دیگر چه گفت

گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق
زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت

میکند دل را بتنگ از بسکه میپرسد لیک
کی زبان شعله می فهمد که از اخگر چه گفت

گفت هر کس سخت از غم سر به پیش کشید
هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت

گفت ای سنگ از گداز این نور پیدا کرد
عکس مطلب مطلب است تا بتو جوهر چه گفت

گفت می پیچم بخود کانسم ز دستم میرود
صورت حرفم ولی کس سان این اختر چه گفت

لحظهٔ ر دی سخن با من کن از ره دی نیاز
تا بگویم آمد آن مژگان بکف خنجر چه گفت

گفت تیغ غمزه‌ام سر بسر خاموش باش
یا با بر و از اشارتها بگو از سر چه گفت

هست عالی از بحیطها در غزل سهو عظیم
زانکه از قاصد نپرسیده که آن دلبر چه گفت

۹۶

بیا که شیشهٔ می در سجود جام شدست
ببین که خانهٔ ما مسجد الحرام شدست

دران صحیفه که وحی آبر پیمبر عشق
جدا از دلبر خود زندگی حرام شدست

سر بریده بود هر گل چمن بی تو
مگر زمانه بلاکست که قتل عام شدست

برآمدند همه از پی تماشا ست
زمین خانهٔ آئینه پشت بام شدست

ز چند قطره که از فیض بر زمین آمد
نیامده همه مینا رسیده جام شدست

نوشت خون جگر فصل درد را شرحی
که باب عیش کتاب جهان تمام شدست

مصیبت ست ملاقات مردم عالم
ببین که دست ز دنها بسر سلام شدست

خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس
خراشها همه در دل برای نام شدست

با شک من نگهی چشمش از ترحم کرد
غزال وحشی ازین آب و دانه رام شدست

چه گفته ایم که کج میرود فلک با ما — چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست

ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد — کدام مانده نمیدانم و کدام شدست

بگوی او که سهم رشتهای جان باشند — پریده روح اسیران عشق دام شدست

دگرچه مطلبی عالی از خدا صد شکر — که یار رام شدست و جهان بکام شدست ۱۰

برنیش ارباب سخن خامه گواه است — چون دیدهٔ نرگس قلمم مد نگاه است

کم نیست ز انگشت سیم حلقهٔ چشمی — کز دیدهٔ زود آمدنت بر سر راه است

رنگ رخ گل گرد سر گردد و عکسش — در شیشهٔ گردون چو فتد هاله و ماه است

دارم به بغل محضر اثبات شهادت — هر داغ تو بر سینهٔ من مهر گواه است

منهم ز کتان دوخته ام جامهٔ طاقت — امشب که ترا پیرهن از پرتو ماه است

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم — عالی بنگر پیرهن کعبه سیاه است ۱۱

درد جدائی تو که دل ناتوان اوست — عمر مسیح و خضر دو سطر از بیان اوست

مگذار کز سموم تغافل شود خراب — باغ محبت تو که دل باغبان اوست

در صد هزار دل که در آن لعل گم شده است — پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست

زین غم که یار لب بسخن وا نمیکند — تنگست دل چنانکه تو گوئی دهان اوست

دلدار در نقاب لطافت نهان شده است — یعنی که جان ما بدن از بهر جان اوست

کی ناله کرد اسیر تو مانند عندلیب — بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

بادا شگفته خاطر عالی که گلشن است ۱

وصل و فراق یار بهار و خزان او ست

خاک ملیح هند نمکسار عالم است / تخمی که سبز گشته در آن تخم آدم است
بر سینه در سلام گذارند دست رو / هر کس جواب میدهد از مرز حاتم است
نام کسی بلند در ایام ما نشد / جز بر فراز موم که از نقش خاتم است
غمگین ز دل نخیبی یاران نشسته‌ایم / باری که زود در دل جا کند غم است
دفع ستم ز خانهٔ اهل ستم مخواه / زنبور خود بساختن موم مرهم است
آخر زمانه زیر و زبر شد ز مفلسی / در کار درهم است از آن کار درهم است
شد لوح ابجد دگر از جوهر آئینه / بهر بیان شوق تو این حرفها کم است

عالی ز رنج و راحت کس امتیاز کن
جدوار و نیش را بنگر رشته باهم است

هر کس از روز ازل چیزی بچنگ آورده است / من دلی چون شیشه او همچو سنگ آورده است
بر امید آنکه حرفی ز آن دهن روزی شود / شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آورده است
ترک کافر کیش من آید بخونریز دلم / تیغ ابروی چو شمشیر فرنگ آورده است
از غرور طبع رام هیچکس آخر نشد / یا رب آمد از کجا خوی پلنگ آورده است
خلق بی آرام شد از نالهای زار من / یکدل از تنگی جهانی را بتنگ آورده است

ای گل رعنا ندارد تحفهٔ عالی دگر
چهرهٔ کاهی و اشک لاله رنگ آورده است

خون دل از دیده ام جوشید بیتابانه ریخت / آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت
مجلس آرائی چمن تا شمع رخسار تو شد / بر سر هم برگ گل همچون پر پروانه ریخت

حسرت آن لعل میگون در دلم جا کرده است
میتوان از مشت خاکم رنگ صد پیمانه ریخت

عشق تا در دام زلفت واسیرم کرده است
اشک چشم مرغ دل آب از دو دانه ریخت

از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت
سیل شد ویرانه تر چون سیل در ویرانه ریخت

تا قدم در خانهٔ آن سنگدل نتوان گذاشت
شیشهٔ دلها شکست و در فضای خانه ریخت

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید
آبروی خویش باید بر در میخانه ریخت

بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است
باز خون که ز مهر تو بجوش آمده است

بیخودی تنگ در آغوش کشیده است مرا
آن قبا تا بر دوش از چه بپوش آمده است

نکهت از نظر انداخته خوش چشمان را
چه بلا بر سر باد ام فروش آمده است

دل بیدرد شد آسوده که نشناخت ترا
شیون آنجاست که بیمار بهوش آمده است

دل ز کیفیت دیدار توام برده ز هوش
یا سبو شیشه بمن دوش بدوش آمده است

گر تو گوش از سخن بیهوده بستی بشنو
که پیامی ز زبانهای خموش آمده است

عالی امروز بدم جان بتن مرده دلان
کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

تو کفر و دین چه شناسی بپرس از این دو کدام است
زعقل و عشق بگو کامیاب از این دو کدام است

چراغ دیر و حرم بر دمنست هر دو ز حسنش
کسی ز دور چه داند خراب از این دو کدام است

گذشت عمر بنوبات بیان خوف و رجائیم
ندیده ایم که تعبیر خواب از این دو کدام است

متاع جان و دل آورده ایم هر دو نسبود
درین دیار بگوئید باب از این دو کدام است

نه در وصال صبورم نه در فراق چه پرسی
که موجب تپش اضطراب از این دو کدام است

یقین که پردهٔ دل صفاتر ز پردهٔ چشم است
میان یار من آیا حجاب ازین دو کدامست

ز هر دو زلف تو پیچید دلم بخویش چه دانم
که بیشتر سبب پیچ و تاب ازین دو کدامست

نقطهٔ ز خال میان دو ابرو فتاده است
دو مصرع بیت بگو انتخاب ازین دو کدامست

دلم گداخته تا خون دل چکید چه گویم
که شیشه زین دو کدام و شراب ازین دو کدامست

ز سوز عشق تو خاکسترم چه فرق توانکرد
که آتش است دلم یا کباب ازین دو کدامست

رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ
کسی تمیز نکرد آفتاب ازین دو کدامست

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است
برای عفو بگو در حساب ازین دو کدامست

۱۰۷

هر که با ما راست گوئی گرد یار خاطر است
نقطهٔ کز هم تفاوت کرد بار خاطر است

گر صفا خواهی چو آب آئینه بجای خویش باش
خاک کویش را طپیدنها غبار خاطر است

غنچه کو دلتنگ گرد و گل شود خمیازه کش
جلوهٔ رنگین تذرو من بهار خاطر است

دل ز دستم رفت و داغ دل بجای خویش ماند
در بغل دارم عزیزش یادگار خاطر است

حلقهٔ فتراک گل گشته از خون بها
بوی گل جولانگاهی در شکار خاطر است

حیران نگردد دل که با این شعلهٔ آه [illegible]
بر خراش سینه اشکم آبشار خاطر است

غور کن عالی درازی چیست روز شمار
از دل [illegible] خاطر است

تاب تغافل [illegible] تو نیست
دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست

سر رشته‌ای که از غم [illegible] است هست
[illegible] که وفا که در آب و گل تو نیست

با آنکه هیچکس ز تو مهری ندیده است
یک ذره نیست کز دل و جان قابل تو نیست

ما را بسیر لاله و نرگس چه حاجت ست — گلشن چه میکنیم که مگر محفل تو نیست
ای سنگدل بسنگ ستم چند بشکنی — بسیار نازک ست دلم چون دل تو نیست

عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی
تیغی وگرنه در کمر قاتل تو نیست

۲۹

خوش آنکه فارغ و آسوده از بلا خفته ست — ز نقش پهلوی لاغر به بوریا خفته ست
مباش غافل که همیان زنهان داری — مرو بخواب چنین زانکه اژدها خفته ست
ز شور حشر همین ست ترس ما که مباد — صدا بلند برآید که بخت ما خفته ست
ملولم از ره خوابیده که در پیش ست — چه سان بمنزل مقصد رسیم که پا خفته ست
چه از غفلت دل خواهد آمدن بر سر — اگر کشتی ست بطوفان و ناخدا خفته ست
زمین برای طلب چون فلک نمیگردد — به پشت گرمی فرزند بر قفا خفته ست
در آفتاب چه سوزد دفتر هشیاری — به از کسی ست که در سایهٔ هما خفته ست

نمیشود سخن بکر عالی از نامرد
چه شد اگر زنی از شوهرش جدا خفته ست

۱

چه میدوی که مرا دید باز دید انیست — مرو ز خانه برون یکقدم که عید انیست
به بند در که نیاید درون گرانجانی — اگر بفکر گشاد دلی کلید انیست
زبسکه خاک رهت گشتم آبرویم رفت — نتیجه که ز مهرت بمن رسید انیست
چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری — که حال هر که ز عشق تو شد شهید انیست

نوشته جادهٔ خطی بر درش رهی که ز شوق
بسان خامه بسر میتوان دوید انیست

معمورهٔ دل را بنگر طرفه بنائیست — هر گوشه از این غمکده دنیای جدائیست

از پای در افتی چو دهی راستی از دست — پیر خردت طالب و محتاج عصائیست

در مسلک حق جادهٔ برهان چه ضرورت — چشمت ز بهر انگشت مژه راهنمائیست

شیرازهٔ مطلب نشود رشتهٔ امید — آنرا که بجائیست دل و دیده بجائیست

خوبی نه گل و عارض و نه سنبل زلفست — معشوق که دل میبرد از حسن ادائیست

گر کینه وری با تو در آید ز ره عجز — بازی نخوری ظالم و مظلوم نمائیست

کو هیچ توئی گر تو برد دل که بدانی — بر عاشق بیچاره جدائی چه بلائیست

کس از ستم عشق نکرده است شکایت
عالی که کند شکوه عجب هرزه درائیست

۲

در رسیدن بحق ادراک خرد نادانیست — شعله را جامهٔ زرین ببدن عریانیست

با عطشی هست اگر برق جهد بر سحاب — چشم ما بر کرمش زان نظر پنهانیست

حسن را پاکی دامن چه گریبان گیر است — یوسف از قید نگهداری خود زندانیست

نیست ممکن که تماشائی اشک از جا رود — آب آئینه که استاده شد از حیرانیست

عجز دشمن شده از بس دل دشوار پسند — کار اگر سهل بود مشکل من آسانیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد برگردد — سخن تند بما سنگدلان نادانیست

آن سیاست که برآرند زبان از قفا — از چمن کرد گل آخر که زبان قربانیست

دیده عالی چو کسی قدرت ما را بسخن
از دل و جان به ثناگوئی مدحت خواهیست

۲

باغ یک صفحه بیان گل بهار کیست — رنگ گل مسطر رنگینی گفتار کیست

جوهر آئنه آید به نظر نقش حروف | ظاهر از ترجمهٔ جلوهٔ رفتار کسی ست
پردهٔ چشم ز شوقت پر پروانه شده است | شمع این بزم مگر پرتو رخسار کسی ست
نه چو آن رخ بصفا شد نه چو آن زلف سیا | گل سنبل چو کند هر هنری کار کسی ست
سرو با اینهمه رعنائی خود بر لب جو | همچو انگشت ز حیرانی رفتار کسی ست
جام می بی لب لعل تو ندارد مزه | که بعینه بنظر دیدهٔ خونبار کسی ست
یاد از زور حوادث چو کمان خانه خراب | سخت روی که عبث در پی آزار کسی ست

چشمش از هر نگهی سلسله بر پا دارد
میتوان یافت ز عالی که گرفتار کسی ست

۱۴

سایهٔ او هر کجا سر دی ز رعنائی شده است | طوق قمری حلقهٔ چشم تماشائی شده است
بوی گل هرگاه آید بر دماغم میخورد | خوش نمی آید مرا از بسکه هر جائی شده است
شیوهٔ بیطاقتی بر عکس می بخشد ثمر | بهر موسی سرمه سید راه بینائی شده است
از کباده میتوان قد ضعیفان افراشت | ناتوانی مایهٔ زور توانائی شده است
باغبان دستی ندارد گر بباغ در ره ها | کار ها با آب و رنگ از کار فرمائی شده است
نشئه می کم شود ار دست ... | ساغر اینجا دیدهٔ آهوی صحرائی شده است
از شکست شیشهٔ دل ... | سیر کن خوش کثرتی اینجا ز تنهائی شده است

باده در ... باشد ... طوفان نشاط
عالی امشب زورق پیمانه دریائی شده است

۱۱۵

حال فقر و دولت شاهانه در چشم یکیست | صورت خمیازه و پیمانه در چشم یکیست
فارغ از پست و بلند و هر جوان آئینه ام | پشت بام و صحن این کاشانه در چشم یکیست

پاک طینت را گره در کار اگر افتد چه غم
قانعم چون گوهر آب و دانه در چشمم یکیست

غفلت ارباب بخت هیچ کم از خواب نیست
غلغل کوس شه و افسانه در چشمم یکیست

هر که آید پیش من چون مردمک گردد عزیز
جای خلق از محرم و بیگانه در چشمم یکیست

دیده خود را ببند بیتاب بر شمع رخش
پرده چشم و پر پروانه در چشمم یکیست

همچو تیر آواره ام کرده است آن ابرو کمان
چله قوس آستان خانه در چشمم یکیست

عالی از بس حسرت نقش بدن چاک کرده است
سینه صید کی و شکل شانه در چشمم یکیست

۱۱۶

هجر یارم امشب الم اندوهگینم کرده است
بی رخش مهتاب خاکستر نشینم کرده است

من بخصم دوست چون آیینه یکرو کرده ام
سینه صافیها خلاص از مهر و کینم کرده است

هر کجا پا میگذارم سایه ام دامنگست
غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است

نیستم بر حال خود در وصل تا بینم رخش
اینچنین دیوانه خود فکر همینم کرده است

در کجا یارب گل دیوانگی بو کرده ام
باز سودای خلل در عقل و دینم کرده است

بخت واژون جا صدست آنجا که نام من بود
بسکه حیب شد جای در نقش نگینم کرده است

وصل او را کرده ام از هر دو عالم انتخاب
هر که رویش دیده باشد آفرینم کرده است

گرد دار مشق جنون هر نقطه اش داغ دلی
هر که مشق از خط چین جبینم کرده است

کس نیارد ناخنی بر کلک عالی بند کرد
دست قدرت را خدا در آستینم کرده است

۱۱

راه و رسم دوستی طور دگر باید گرفت
باید بیجا و دشمن را در بر باید گرفت

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنی ست
بس لب دگر ز دوستان گاهی خبر باید گرفت

چون نی نیشکان تواند دفع آسیب بدان
خار چون گردد ان از گل سپر باید گرفت

تا نسوزد اختر عاشق نمیگیرد قرار
فال استقبال حالش از شرر باید گرفت

گرم پیچو شد چو می امشب بپای پیر مغان
پس بپای خم جوانی را ز سر باید گرفت

گر کنی جا در دل روشندلان گردی عزیز
کم نه از رشته جاده گهر باید گرفت

صحبت روشن‌ضمیران بینش افزون میکند
چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت

قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را
[illegible] عبرت از نخل بی ثمر باید گرفت

میکند هر روز عالی پیش دل مشق جنون
آری از استاد تعلیم هنر باید گرفت

۱۱۸

فیض پیدا افتاده کوی قناعت یافته است
سایه بال هما نور سعادت یافته است

تا توانی آبروی خود نگهدار ای عزیز
گوهر از یک قطره آب اینهمه عزت یافته است

کوکب طالع گرفت از تنگ چشمیها عوض
خویش را گم کرده است آنکس که دولت یافته است

رنج پنهانی بعالم چون دل بیدرد نیست
هر که درد عشق پیدا کرد صحت یافته است

گرد در پیمانه پر کردن دلی خالی زمین
از تنگ ظرفی قیس یا فرهاد شهرت یافته است

تاب سختی داشتن را هم بود کیفیتی
مغز کاندر استخوان بوده لذت یافته است

تا در آمد در گلو رزق آسیا بسیار گشت
هر که راحت یافته است از رنج محنت یافته است

شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه
روز و شب از دولت او زینت یافته است

۱۱۹

روی ما را ز پردهای چشم دیدن مشکل است
گل نهان در برگها گر دیده چیدن مشکل است

چشم حیرانم چو نقش پا ز خاک کوی عشق
چون سر مینا کشیدن پا کشیدن مشکل است

مرغ بسمل شد ادا هر شوخی بپا از هر سری
یاد گیر ای دل ز ما لطف تپیدن مشکل است

هر کو پیش رقیبان حیله پرداز میشود [illegible] — گل درین باغ از هجوم خار چیدن مشکل است

شد [illegible] از قصهٔ یوسف که از [illegible] بتحسین — کف بریدن نیست مشکل [illegible] چیدن مشکل است

در [illegible] اگر کشتی هست از [illegible] فنا — پیش بیدردان بدرد کس رسیدن مشکل است

با [illegible] طبع صحبت میدهد تمکین بباد — تا درون آب باشد کس دویدن مشکل است

در دل مردم چو خواهی جا کنی هموار شو — رشتهٔ ناصاف را در دُر خزیدن مشکل است

[illegible] میباشد [illegible] او چه میدانی که چیست — حرف ناپرسیده از مردم شنیدن مشکل است

[illegible] مکر عیاران چو کس آگاه شد — صید غافل ساختن بعد از رمیدن مشکل است

چون [illegible] پیدا شد او ضع را گذاشت — زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

[illegible] داشتند هیچ اعتبار — بال و پر هر گاه میریزد پریدن مشکل است

نیست ممکن ماندن سیماب بر آتش بجا
شوق دل را سوختن عالی رسیدن مشکل است

۲۰

[illegible] این غمزهٔ پنهان تو بی چیزی نیست — سوی من جنبش مژگان تو بی چیزی نیست

از کسی هیچ مگو خاطر من جمع شود — شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست

[illegible] الفت با [illegible] که دلش [illegible] — با کسی بستن پیمان تو بی چیزی نیست

گر نه صیاد دلی دانه و دام از پی چیست — خال بر خط رخ تابان تو بی چیزی نیست

از لطافت سدت آب گهر تا بگلو — گوهر گوی گریبان تو بی چیزی نیست

[illegible] ساغر [illegible] — رنگ سرخ و لب خندان تو بی چیزی نیست

عالی از طرز تو پیدا است که عاشق شده
این همه ناله و افغان تو بی چیزی نیست

۲۱

سنگ بیار فراقم چو بش در رو و رشیب ست
همچو شمع از سوز دل در استخوان من تب ست

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب
دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست

نخل چون آرد شکوفه زود می بندد ثمر
چهرهٔ خندان شگون بهر حصول مطلب ست

نیست باک از آتشی کز سنگ آهن می جهد
آه از آن آتش که از بهر زدیهای لب ست

پاس خود واجب بود تا روز عمر آخر شود
مدعا از روز این فرصت و مطلب این شب ست

وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود
پس چه سود اینحال از تحقیق سعد کوکب ست

مرد اگر لاف از اب و جد میزند بیغیرتیست
زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل مکتب ست

جان به قالب گر رود صاحب لذت نیست غم
جان چو یکره رست کین جان نز از آتش قالب ست

نالهٔ مستانهٔ عالی نیست خالی از اثر
هوش اگر داری بفهم این یارب یارب ست

۱۲

نشد شکست دل عاشقان خسته درست
که هیچگه نشود شیشهٔ شکسته درست

کسیکه دل بتو پیوسته خط کند از غم
که نشود ز گره رشتهٔ شکسته درست

مرا به تیر تغافل نشانه کرده غلط
خدنگ ناز بر آماج دل نشسته درست

ز جلوهٔ تو بهر سو نگه پریشان شد
گل نظاره نه بستیم دسته دسته درست

رم نگاه ترا آهوی ختن دارد
گهی خطا کند و گاه جسته جسته درست

ز چرب نرمی گفتار دل بدست آور
که مومیائی انسان کند شکسته درست

شکست گاه نه بیند خدا کند عالی
هر آنکسی که نگهداشت عهد بسته درست

پیوسته هر که در چمن عشق بسته است
از غنچهٔ دل و گل رنگ شکسته است

دیگر نفس نماند که نالم ز جور یار — این رشته از کشیدن آهم گسسته است

در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست — اشکم ز سردمهری دلدار بسته است

دست نگار بستهٔ او ریخت خون من — کاری که آن نگار کند دست بسته است

عاشق کش است هم نگه شوخ و هم مژه — بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته است

از حلقهای صحبت خلق آنکه شد برون — ماند بآن شکار که از دام جسته است

خواهی که رتبه پست نگردد خموش باش — شمع از زبان درازیش از پا نشسته است

عالی چو نیست صاف می از دُرد روشتاب
این نیز مومیائی رنگ شکسته است

نوبهار از سعی گلها چون رخ او کرده است — لیک این حسن‌ها وا از گل کجا بو کرده است

کی نماید روی در آئینه گر باشد دو رو — اهل بینش هر که شد با خلق یکرو کرده است

از تغافلهای او بخت سیاهم در نظر — سرمه را گرد رمیدنهای آهو کرده است

عکس روی یار در آئینهٔ اسکندری است — ورنه این دولت بگوئید از کجا رو کرده است

عالمی جان میسپرد از یک اشارت میدهد — قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است

دست تاک و چشم نرگس سوسن را زبان — غمزهٔ چشمش مگر بر باغ جادو کرده است

بدتر از مرگست بر من انتظار روز حشر — با قیامتهای هجر آتش دلم خو کرده است

از نسیم زلف قمری در گل و سنبل نماند — چون خس و خاشاک اینها را بیکسو کرده است

ناتوان هم میتواند کار را صورت دهد — نقشها بر صفحهٔ تصویر با مو کرده است

با ضعیفیها چراغ خویش روشن کن [illegible] — ماه نو این کار بی زور بازو کرده است

عالی اندر حق دشمن [illegible] هرگز نکرد

دوستان تحسین کنید او را که شکوه کرده است ۱۲۶

بیخودم هیچ ندانم که دل زار کجاست — من کیم هوش که برد آه چه شد یار کجاست
از جمالش همه جا دید نگه شاخ گل ست — چه دوی بیهده چون آب که گلزار کجاست
کوهی از سرمه بصاحب نظری کار نکرد — دیدهٔ بی بصران لائق دیدار کجاست
غنچه با این دهن آمد که شود همدم یار — جای خنده است بگوئید که گفتار کجاست
سرو استاد بدعوی که منم چون قد او — راست گر گفته بپرسید که رفتار کجاست
گشت کج بحث نه بچشمی ابرو ش هلال — غمزه و ناز در انصورت دیوار کجاست
سر کنم پاره بکوی تو چون رشته در — ورنه از ضعف مرا قوت رفتار کجاست
تا شود صحبت آن لعل شکر بار نصیب — بارها آمده ام لیک مرا بار کجاست
ما بسودای محبت بجهان آمده ایم — میفروشیم دل و دیده خریدار کجاست
کهربا رنگ گهر اشک و دل پرخون لعل — جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست
خاطر غمزده کی چون دل خرم باشد — خار با همچو گل گوشهٔ دستار کجاست
گرد این دایرهٔ چرخ چنان سرگردان — که ندانست کسی مرکز پرکار کجاست

عالی از دل چه کنی شکوه مسیحا داند
درد مخفی که بود در تن بیمار کجاست ۱۲۷

تا چمن بوی ترا ضامن تاوان شده است — شاخ هر نخل بگل دست و گریبان شده است
گر نه خورشید بپابوس تو صبح آمده است — این چه گرد است که از دور نمایان شده است
دل دیوانه دگر گشت پریشان که صبا — نکهت زلف ترا سلسله جنبان شده است
تا مبادا که شود مدعیش بیدردی — درد عشقت بدلم آمده پنهان شده است

سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست
کافر سنگدل اینطور مسلمان شده است

اهل دنیا بگمانے ز هم آزرده شوند
سرگرانی چه درین غمکده ارزان شده است

خنده صبح چو دیدم ز پس گریه شمع
خاطرم جمع ز غمهای فراوان شده است

دل محبت طلبش دلبر ما محنت دوست
کار دشوار همانست که آسان شده است

رشته نسبت ما مصرع شوخی باشد
هست عالی نسب آنکس که سخندان شده است
١٢٨

بی تکلف آمدن از دوست ممنون کردنست
انتظار رقعه رنگین جگر خون کردنست

چون قلم در بند این بودن که آید نامه
خامه را چون مار رام خود بافسون کردنست

صف کشی از سطر سیدان در قرابت
این سیاهیهای لشکر در شبیخون کردنست

سرکشیدن بی سبب از صحبت بیدلان
بخت خود را چون حباب از جهل وارون کردنست

وحدت از خود کرده کیفیت صحبت محو
همدمان را ترک صحبت ترک افیون کردنست

بیکشند مارا ز مجلس رفتن صاحبدلان
همچو گل چیدن که پیش باغبان خون کردنست

از شکایت کم نگردد قدر پیش دوستان
مطلب عالی ازین حرف افزون کردنست
٢٦

غمزه جا بخش و نگه دلکش و گفتار بجاست
دل که از جا رود از یاد تو بسیار بجاست

حال مستان می عشق عجب دارد
زانکه سر میرود از نشئه سرشار بجاست

سوخت از آتش عشق غم دل هیچ نرفت
آئنه شد همه خاکستر و زنگار بجاست

بد شریران نرسد آفت و نیکان رفتند
رسم دنیاست که گل میرود و خار بجاست

سنگدل گر بسعادت برسد از بدست
سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست

دانه و آب نه چون لذت فارغبال است — در قفس نالهٔ مرغان گرفتار بجاست
کاسه گر بشکند آخر نرود بوی گلاب — خاک شد چشم و همان خواهش دیدار بجاست

تا دلم هست بجا می‌کشدم زهر فراق
عالی آسوده نباشی که سر یار بجاست

۱۲۰

عیش دنیا بیش از حال تباهی بیش نیست — گر شب عشرت بود روز سیاهی بیش نیست
ساکن ملک دل از اقلیم جهان خوش نکرد — خوبی آب و هوایش اشک و آهی بیش نیست
هر کرا چشمست زود از سیر دنیا سیر شد — فصل نرگس در زمستان یکدو ماهی بیش نیست
چشم بر بال جهان چندان نباید دوختن — عمر از سر تا بپا یک نگاهی بیش نیست
راه دوری را توان طی کرد از مکتوب وصل — چون قلم در دست آمد کوچه راهی بیش نیست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر — مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست
پیش ارباب نظر آسان بود تدبیر کار — چون جهد چشم علاجش برگ کاهی بیش نیست

بیگناهی بی نصیب از لذت عفوت کرد
عفو کن تقصیر عالی گر گناهی بیش نیست

۱۲۱

هیچ از چشم وفا دیده بجواب نداشت — نگهی کرد بسویم که دلم تاب نداشت
می پرید از رخ من رنگ بیاد رخ او — دوش ویرانهٔ من حاجت مهتاب نداشت
خواستم آتش دل را بنشانم بسرشک — اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت
اینهمه گشت سکندر پی آب حیات — مگر آن گمشده جای زمی ناب نداشت
چه غم از حادثه گر وسعت امکان داری — دشت هرگز خطر از آفت سیلاب نداشت
دست قدرت بضرورت گل آدم بسرشت — مسجد بی جهتی منبر و محراب نداشت

ای خوش آن دم که نمیخواست صبا الفت عیسی
دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت

یوسف از خواب عبث اینهمه آزار کشید
گر بدیدار تو میکرد نظر خواب نداشت

چشم عالی صدف گوهر نظارهٔ تست
این لطافت که تو داری دُر نایاب نداشت

۱۳۲

نه همین سطر زبان درگهٔ خاموشیست
ته لب بستن ما بسملهٔ خاموشیست

گر دو مصراع بچسپند بهم از دو لبست
گوش گر دامن پر از صلهٔ خاموشیست

حرف حق گر نه همانست که ناگفتنی است
این چه غوغاست که در ولولهٔ خاموشیست

تا نگویم بتو احوال نگیرم آرام
تپش دل ز غمت زلزلهٔ خاموشیست

نشد آزرده ز حرفی و نیاز رد و لے
وسعت اینست که در حوصلهٔ خاموشیست

حرف بیوقت نباشد کم از اسقاط جنین
لغزش اینجا خطر حاملهٔ خاموشیست

حسرت حرف توام کشت و نشد یکمشیت
چشم در کیش حیا عاقلهٔ خاموشیست

محکمش دار که ناگه نکند حمله بتو
شیر گفتار که در سلسلهٔ خاموشیست

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر
غزل طرح من قابلهٔ خاموشیست

۱۳۳

کی سزاوار طلب شان بزرگانهٔ تست
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست

نیست در قافلهٔ دل بجز از جنس امید
نظر ما همه بر همت مردانهٔ تست

مهر از داغ جنون داشت نسب نامهٔ عقل
هر که دیدیم درین سلسله دیوانهٔ تست

نور حسن تو چراغیست که عالمتاب است
شمع پر ساخته از شعلهٔ پروانهٔ تست

می پرستان همه بیخود شده جوشش خواند
آنکه خشت خم باده بمیخانهٔ تست

قطرهٔ می زلیست دانهٔ یاقوت شود
لعل در آتش رشک از لب پیمانهٔ تست

لب مبند بهر قناعت تو ای بلبل عشق
قطرهٔ اشک که هم آب تبسم دانهٔ تست

سوخت عالی و ندانست که این آتش چیست
شعله آمد بزبان گفت که جانانهٔ تست

جبین مهر پر از فیض آستانهٔ تست
خط سپیدهٔ صبح آستان خانهٔ تست

هلال بدر شد از خم شدن بسجدهٔ تو
قد خمیده کلید در خزانهٔ تست

نگاه لطف ترا نیست حاجتی به نیاز
ولی ز غایت ناز اینهمه بهانهٔ تست

خدنگ ناز بر افتادگان نینداز ای
کسی که گردن دعوی کشد نشانهٔ تست

مرو به پیش نظر ای تذرو گلشن حسن
بچشم من مژه خاک آشیانهٔ تست

کسی بزلف تو محرم نبود یکسر مو
سخن گذشت سر از زبان شانهٔ تست

دو مصرع تو عنان سخن بود عالی
کمیت خامه بجولان تازیانهٔ تست

آتش دل هر کرا در رشتهٔ جان درگرفت
در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت

میتوان کردن هنر می جای بر خصم را
شعلهٔ مینای می را پنبه جا بر سر گرفت

گر نه مژگان تو پیدا ز زره فولاد را
پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت

قصد جان این بخیلان نیست چندان دشمنی
پیش اینها زر به از جانست باید زر گرفت

قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا
میتوان از موج دریای کرم عنبر گرفت

آن دهن کز جوش تنگی غنچهٔ سربسته است
بی سخن راه سخن بر تنگ شکر بسته است

حسن نمکین لب میزا در انیست با کس پیوستنی
باغبان این دسته گل طور دیگر بسته است

طالب اهل نظر زندانی شوق خود است
حسن را آئینه با زنجیر جوهر بسته است

از آفت خونریز او دل را نگهدارد خدا
چشمش از مژگان بعینه برگ خنجر بسته است

۱۳۷

این غزل را در جواب صائبا عالی نوشت
آنکه هر جا معنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که وارسته شوم کام همین ست
افتاده بقید خودی ام دام همین ست

قاصد چو رسید خبرم یار بگوئی
جان داد بیک آه که پیغام همین ست

هر لحظه سپند ست دل از آتش شوقت
فریاد که در بزم تو آرام همین ست

سودای وصال تو دل سوخته پخته است
گر هست بعالم طمع خام همین ست

غافل مشو از دل که بود نقطه پرکار
آغاز همین باشد و انجام همین ست

جز یاد رخ و زلف تو کار دگرم نیست
در هجر تو ورد سحر و شام همین ست

هر جا سخن وحدت ذاتست سخن نیست
مطلب چه ز یک نام چه صد نام همین ست

باید ز همه بست نظر جز رخ دلدار
در مذهب ما بستن احرام همین ست

بوسید لب ساغر و ته جرعه بمن داد
یعنی که به بین بوسه به پیغام همین ست

روزم سیه از چشم تو و خال شد و زلف
صیاد همین دانه همین دام همین ست

عالی می معنی چو ز مینای قلم ریخت
لبریز او اگر دخط جام همین ست

خاکساری با وجود رتبه اعلا خوشست
ته نشین خس شد ان از گوهر بیتا خوشست

وسعت مشرب چو باشد از دل آزاران چه غم
خار در دامن گیر هم در دامن صحرا خوشست

وقت غم ناخوش بود سبزی آید در نظر / در دل کس خوش بود دنیا و مافیها خوشست

نقطهٔ بیجا اگر افتد زبان گردد زیان / خاموشی بر وقت خوبست سخن بر جا خوشست

عکس زشت آینه است گر انصاف باشد بینند / احتیاج از عاشق از معشوق استغنا خوشست

بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی است / نزد عاقل نقد راز دولت دنیا خوشست

غنچه گر گل گشت و بلبل در سر و آمد چه سود / هر کجا دل وا شود از تنگی آنجا خوشست

ابر نیز دانی ز دریا داد گوهر در عوض / چون تنگ شد مایه با اهل کرم سودا خوشست

نیست در واقع عدم سختی تر از انتظار / بی تکلف گر شود امروز با فردا خوشست

مصرعهٔ برجسته خالی نیست از کیفیتی / قلقل می را شنیدن عالی از مینا خوشست

۱۳۹

جانم فدای دست نمودن فن نیست / با من کسی که دوست شود دشمن نیست

شادم که پر شده است دل از حلقهای داغ / هر جا که زخم تیغ کشد جوشن من ست

بیخود شدم ز بوی چمن در خیال یار / گل ساغری ز بادهٔ مرد افگن نیست

هر قطره خون ز آبله پائیست غنچهٔ / بر هر گل زمین که رسم گلشن نیست

بیرون جهد ز شوق ز تخت چون شرر نگاه / مژگان بجای سنگ من و آهن نیست

بیمار عشق بستر و بالین چه میکند / هر جا که دل بخاک طپید مسکن نیست

هر جا که برگ لاله را دید داغ شد / از خون دل که ریخته در دامن نیست

افتاده ره بکعبهٔ دل بت پرست را / عالی نشین که رهبر من رهزن نیست

در پردهٔ دل زخم تو پنهان رگ ابر است / گز بارش خون چاک گریبان رگ ابر است

هر دم که زند بر دل من برق خیالش
هر نم که از دیده گریان گک ابریست

از مهر جمالش قدری ساخته پنهان
هر موی از آن زلف پریشان اثر گریست

در گریه ام آورد بیاد قد رعنایش
در دیده من سرو خرامان گک ابریست

آب سبق عالم بود از فیض کریمان
مدی که کشید ند ز احسان رگ ابریست

۱۴

عالی بچمن شبنم گل اشک فشان است
هر شاخ گل از فرقت جانان رگ ابریست

بردم ز شوق بهر سو که مدعا اینجاست
دلم طپید که غلط کرده خطا اینجاست

ز کوی [illegible] آغاز کن آن راهی
که جا دهد شود از یکدگر جدا اینجاست

حصار امن بامان مبتلا شدن ببلا
تو بیدلانه گریزی از آن بلا اینجاست

بخون خویش شود تشنه سالک کویش
چه حالتست مگر دشت کربلا اینجاست

بنزم هر دل دیده ایم گرمی و بس
غنیمتست که یک یار آشنا اینجاست

بباغ سرو بتعظیم او کند قد راست
نسیم فرش کند برگ گل که جا اینجاست

ز جلوه اش بچمن غنچه بهر جانب
برای بوسه شود خم که نقش پا اینجاست

دمید بر لب او خط سبز پنداری
نمود خضر که سرچشمه بقا اینجاست

۱۶۱

امید مطلب عالی ز آستانه تست
دری که حاجت کس میشود روا اینجاست

از یاد تو رفتم سفر دور و دراز است
کم خدمتی من عوض قصه نیاز است

سالک بره عشق چو شبگیر نماید
چون شمع سر انجام سفر سوز و گداز است

بی آه و فغان نیستم از دست تو یکدم
تار نفس من مگر ابریشم ساز است

یک چشم زدن اشک شکست است ز دیدن | رنگم که بپرد گردش ها و تنگ تماشاست
از شرم تو استاده لب رو ننماید | هر ذره ز خورشید رخت آینه‌سیماست
از شرم تو کس بو نبرد تا تو نه گوئی | گویا دهنت غنچه گل کردن راز است
برگ گل رعنا شده هر فرد دفتر | جائیکه ز کلکت رقم ناز و نیاز است

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد
در اوج سخن مصرع من شهپر باز است

۱۳

راز دلها گل کرد آخر سخن پیچیده است | غنچه‌سان اینجا زبانها در دهن پیچیده است
پیرهن پوشیده است از گردش گویا نسیم | بوی گل امروز خوش در انجمن پیچیده است
نامه شوق مرا کی وا شود جز غیر یار | در کف نامحرمان بر خویشتن پیچیده است
کوه کندن سخت چون دل کندن از دلدار نیست | زور عجز است اینکه دست کوهکن پیچیده است
سرو را با شاخ آهو راست آمد نسبتی | بسکه از رفتار او بر خویشتن پیچیده است
فاش گردد عاقبت سرگرمی اهل فنا | شمع فانوس استخوانها در کفن پیچیده است
طالب دیدار را آخر فغان خامشی ست | این صدا از سرمه در کوه یمن پیچیده است
تا گره بر ابروش از خشم و ناز افتاده است | جوهر تیغ از حسد بر خویشتن پیچیده است
بسکه با شعله عشق پنهان کرده در پیچان اثر | شاخ و برگی بر درختان چمن پیچیده است
[illegible] را شخص [illegible] ندارد صورتی | غافل از معنی عبث بر ما دهن پیچیده است

می شناسد هر که بوئی برده از لطف سخن
کلک عالی در ورق مشک ختن پیچیده است

۱۴

[illegible] از یادم رفته است | [illegible] بگویم سخن از یادم رفته است

دیدمش همدم اغیار زبس مضطربم
رفتن از خویش در آن انجمن از یادم رفت

قاصد آورد جواب من غربت زده را
آنقدر دیر که نام وطن از یادم رفت

حسرت اینست که صیاد مرا چندانی
در قفس داشت که راه چمن از یادم رفت

هر قدر خار که در سینه خلید از غم دل
ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت

هرگه از یار جفاجو ستمی تازه رسید
داغ دیرینه و زخم کهن از یادم رفت

کفر و دین هر دو فراموش شد از عشق مرا
سبحهٔ شیخ و بت برهمن از یادم رفت

عالی از وعدهٔ او باز امیدی دارم
طور آن دلبر پیمان شکن از یادم رفت

بیم خطر از همدمی خلق زبس هست
در خانه آئینه ز بیم که کس هست

از زندگی آئینه دل پر ز غبار است
همراه نفسی خویش بود تا که نفس هست

ناله دل مظلوم و بداد نرسد کس
گم گشته ره قافله با اینکه جرس هست

یکسان نبود لذت آزادی سیری
گو عیش چه شد [illegible] بی قفس هست

گر غنچه نگردد دلت از خار تعلق
هر گل که بخواهی [illegible] هوس هست

خواری ز طمع میکشی ور شد نهی نام
زرین [illegible]

عالی بخدا بر دو پناه از غم شیطان
از دزد دگر باک ندارد که عسس هست

بزم وصل تو حیرانم این چه بوالعجبی ست
که کافریست [illegible] ادبیست

چو سبحه های سلیمانیم همه زنار
[illegible]

بپاس خاطر ما جلوه کن که [illegible]
[illegible]

بوادی طلبت کمتر از سراب نسیم — حباب آبله پا و موج تشنه لبی ست

شکفته ماند سخنها ازین که خاموشی — [illegible] از تنگدلی یار راز غنچه لبی ست

نخواند سطر اشارات را نگه [illegible] — سواد [illegible] ز [illegible] [illegible]

مراکه جام چو نرگس شکست چشم چراغ — [illegible] نور دیده شرابم ز پرده [illegible] ست

شبیه گشته نسب تا [illegible] — وصال مطلقی ست فراق بو لهبی ست

غم ست درد جدائی و ناله فرزندش — جنون برای محبت برادر نسبی ست

شبیه بیضهٔ عنقا بود وصال که درو — فراغبال ز پرواز مدعا طلبی ست

۱۵۱

چراغ عقل عالی ست شعله ادراک
خدا نباه ده مرا ز سماجی که غبی ست

هرکجا می نگرم شورش سودای کسی ست — چشم یک حلقه ز غوغای تماشای کسی ست

دامن خون شده و از دیده [illegible] — اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی ست

[illegible] این هر دو جهان [illegible] — میتوان گفت از اینجا که مگر جای کسی ست

[illegible] — عیش امروز کسی عشرت فردای کسی ست

[illegible] — نیست از پیش خود البته به پای کسی ست

[illegible] دارد — چشم پر خون کسی ساغر صهبای کسی ست

[illegible] چون خود از [illegible] افتاده من — سرمه چشم دلم خاک کف پای کسی ست

۱۵۰

عالی از بسکه جنون شده نزدیک ز عشق
[illegible] که رسوای کسی ست

[illegible] — کو جای سخن اینجا بسل جای سخن [illegible] ست

نقاش ازل بگذاشت بر کنج لبش خالی / تا بوسه زند عاشق داند که دهن است

هر چین سر زلفش از نافهٔ چین خوشتر / آهو چه بجز نازد گر مشک ختن نیست

قمری تو چه میجویی کوکو ز چه میگویی / بر قد و رخش بنگر سرو این چمن نیست

هر گه نبود جانان کی زنده توان بودن / جانم بچکار آید جان دوست بدن نیست

کس نیست که پیش او گویم غم دل را
غربت چه بود عالی ما را که وطن نیست

۱۲۸

در خیالش دل گهی جان و گهی جانانه است / عاشق بیچاره گه غافل گهی فرزانه است

پی بصانع میبرم از هر چه آید در نظر / خانهٔ چشمم گهی مسجد گهی بتخانه است

آرزو در دل گره گردد پی دنیا و دین / در ره سالک گهی دام است گاهی دانه است

مستی و مخموریم بست و کشاد خاطر است / قطرهٔ این باده گه مینا گهی پیمانه است

گاه باشد ساده لوح و گاه گردد نو شگاف / خاطر عارف گهی آئینه گاهی شانه است

عشق هستی سوز آخر با معشوقی کشد / عاشق ثابت قدم گر شمع گه پروانه است

حال دل هر دم دگرگونست از امید و بیم / تا گرفتار تو شد گه گنج و گه ویرانه است

سیر کردم عهد و مهر شوخ بی پروای من / بیدل و عالی گهی خویش گهی بیگانه است

با داغ دلم شمع شب افروز رسا نیست / در شعله زبادست ولی سوز رسا نیست

ما ساده دلان کینه و مهری نشناسیم / در کشور آئینه شب و روز رسا نیست

فریاد که عاشق ز هوسناک ندانی / در پیش تو استاد نو آموز رسا نیست

در سینهٔ مجروح که مشتاق خراش است / این آه من و ناوک دلدوز رسا نیست

آنرا که چو عالی ز بر یار جدا ماند

صبح طرب و شام غم امروز و فردا یکیست

گر زبان عشق فهمی لیلی و مجنون یکیست ‌‌ هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست

بزم چون بی یار باشد در نشاط و غم چه فرق ‌‌ جام لبریز از فراق و دیدهٔ پرخون یکیست

محو دیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا ‌‌ اندرون خانهٔ تصویر با بیرون یکیست

عزت و خواری بود پست و بلند روزگار ‌‌ گر نجود هموار سازی کوه با هامون یکیست

هر کرا آمد بسر لغزید پا در راه حق ‌‌ افسر شاهنشهی و طالع واژون یکیست

۱۴۰

سنگ میزان گر گرانباری ز استغنا بود
در حساب همت عالی کم و افزون یکیست

خندهٔ برجا ز خوش طبع سخندان خوشنماست ‌‌ جلوهٔ گل بر سر دستار خوبان خوشنماست

در محبت گر بدی هم سر زند زیبنده است ‌‌ گریه از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست

چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کرم ‌‌ موج بر دریای گوهربخش عمان خوشنماست

دورباش غمزه شیدا اثر کند عشاق را ‌‌ خشم و ناز و آشکار و لطف پنهان خوشنماست

هر کسی در خانهٔ آئینه آمد شاد رفت ‌‌ خویش را تابع نمودن پیش مهمان خوشنماست

دوستان در هوشمندی پیر مستان شده اند ‌‌ ابر میخواهند یعنی مهر پنهان خوشنماست

نرمی اهل سخن حالی ز سختی خوب نیست ‌‌ گر سخن داری به بین لبها ز دندان خوشنماست

در غمت هر جا که رفتم اشک خونی ریختم ‌‌ رشته لعلست جاده در بیابان خوشنماست

هر کجا دست محبت میرسد آرائش است ‌‌ دامن معشوق از عاشق گریبان خوشنماست

۱۵۱

هر که حرفی گفت با کس بار عالی رد نشد
همین مطلب شد جواب از بزرگان خوشنماست

آب و رنگ گلستانِ عشق اکنون از منست / عندلیبان هر چه میگویند مضمون از منست
شبنمی از لالهٔ بختِ جگر افشانده ام / دامن صحرا ز چشم چشمهٔ پر خون از منست
قسمتِ میراث عشق از نو بهار و خزان / حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از منست
در غمت بختِ سیاهی ارم و چشم تری / از سواد هند تا سرحد جیحون از منست
حسرتِ روی ترا با خویشتن بردم بخاک / با وجودِ خاکساری گنج قارون از منست
لشکرِ غم چون شب هجر تو رو آرد بمن / تشنهٔ خون خودم یعنی شبیخون از منست
دارم از هجرت لب خشکی و چشم تری / بادشاه بر و بحرم ربع مسکون از منست

نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما / گر رود بر آسمان فکر فلاطون از منست
۱۵۲

صانع آن روزی که نقش عالم ایجاد بست / نخل قدِ یار ما را بهتر از شمشاد بست
بوی زلفت را صبا با شهپر قمری رساند / تهمتِ عشق ترا بر بندهٔ آزاد بست
لاله نبود آن بکوه بیستون خونِ دل است / کز غم شیرین بدور دیدهٔ فرهاد بست
رشتهٔ جان زاد هد پیوند با تارِ نفس / جز خدا دیگر که تواند گره بر باد بست
سخت جانی ام بقیدِ زینت دنیا بود / موج جوهر را بهین زنجیر بر فولاد بست

عقد بکر فکر را با عالی امشب بسته اند / حجله باید از صفای خاطر داماد بست
۱۵۳

نقش کدام عاشق شیدا نشسته است / بر چهرهٔ تو [illegible] نشسته است
در جستجوی آبله پا بسکه گشته ایم / شبنم بروی سبزهٔ صحرا نشسته است
جا بر طپیدن دل ما تنگ میشود / مجنون میان بادیه تنها نشسته است

برخاسته از سر دنیا و آخرت — هرکس که در خیال تو با ما نشسته است

دولت چو تنگ گشت نشاند بخاک زرد — شمع از طفیل تاج زر از پا نشسته است

گر برتری اهل نظر طبع کج نجست — ابرو ز چشم بهر چه بالا نشسته است

ویرانه که کرده دلش نام جا کیست — عالی در انتظار که اینجا نشسته است

۱۵۴

از عشق یار دل اثر کیمیا گرفت — آهن در آتش آمد و رنگ طلا گرفت

در انتظار وعدهٔ تو پیر شد چمن — خم گردید قامت نرگس عصا گرفت

آئینه بود تخته مشق آن زمان که عقل — سر مشق روشنائی باطن ز ما گرفت

مجنون بغیر بادیه هیچ آشنا نداشت — نخلی ز گردباد به بست عزا گرفت

بوی گل از تجلی تو گرد سرمه شد — پیراهن صبا صفت توتیا گرفت

رنگی که رفت از رخ گل باز بر نگشت — عالی سراغ کوی ترا از کجا گرفت

۱۵۵

آه دل ما سوختگان را اثری نیست — این شعله نهالیست که آن را ثمری نیست

از تندی نیکو گهران بیم نباشد — در آتش یاقوت گمان شرری نیست

کشکول گدا کشتی و دریا کف منعم — هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است — از مصرعهٔ برجسته خلف تر پسری نیست

در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعی — چون غنچه اگر در گره مشت زری نیست

از جانب ما کیست که با آئینه گوید — عیب دگران فاش نمودن هنری نیست

عالی نتوان شکوه از این بخت سیه کرد

۱۵۶

یک تیره شبی نیست که آنرا سحری نیست

چشم شوخ تو دل از من بچه انداز گرفت | کس مسیح از نگهت نسخهٔ اعجاز گرفت

چه بهشتی ست خیال تو که هر نالهٔ زار | عندلیبی شد و از شوق تو پرواز گرفت

دوش آن جلوه که در گلستان کردی | سرو از آیین خرامت سبق ناز گرفت

سرمهٔ چشم توام فرصت یک آه نداد | چه اثر داشت که از دیدنش آواز گرفت

بتغافل مده از دست گرفتاران را | صید چون جست ز دامی نتوان باز گرفت

عالی آرام من بیدل و دین باخته را
آن جفا پیشه بت خانه برانداز گرفت

۱۵۱۲

از فراق روی او در دیده ام عمان صد است | وز خدنگ غمزه اش در سینه ام پیکان صد است

آهم افزون میشود چون داغ بر دل می نهم | گر الف را نقطها در پهلو آید آن صد است

میتوانم سبحه از دانهای اشک ساخت | هر زبان در دانم زین گوهر غلطان صد است

در چمن از بهر یک گل زحمت صد خار هست | همچو بزمی کاندران دانا یک و نادان صد است

سوی زلفش گه پریشانم کند گه کاکلش | بی سر و سامانیم را چند اسامان صد است

عاشقی از هر طرف در حشر گیرد دامنت | میتوانی آمد آنجا گر ترا دامان صد است

صد شکن را داده کن در پیچ و تاب زلف خود | کین دل صدپاره را گر بشکنی تاوان صد است

میکشد صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا
مبتلای درد عشق یار را تاوان صد است

۱۰۸

هوشم ببوی گلشن میخانه آشناست | دستم چو ساق لاله به پیمانه آشناست

در شیشه باده را چو پری جلوه میدهد | ساقی بمشرب من دیوانه آشناست

هر جا رود ز کوی تو سر میکند برون	مرغ دلم به بام و در خانه آشناست
خوانم خط غبار به آسانی تمام	چشمم به خط عارض جانانه آشناست
الفت گرفت با دل عالی خیال دوست	گنج است عشق او که به ویرانه آشناست

۱۵۹

طبع یار از بسکه نازک همچو تصویر گلست	شمع بزمش را پر پروانه گلگیر گلست
رو برو با دلبر من هیچجا یا خنده زد	غنچها را سر به زیر از شرم تقصیر گلست
پرتو یارست عاشق را اگر مائل بود	نغمه رنگین بلبل هم ز تأثیر گلست
چین ابروی نگار بیوفا عاشق کشست	بلبل آگه نیست موج سبزه شمشیر گلست
راز دل هر چند ادا آهسته تر گردد خوشست	نکهت گلزار بشنو حسن تقریر گلست
وعده کردی سیر گلشن قطره زن شد نوبهار	ابرهای صبحگاهی گرد شبگیر گلست
یکدل و چندین زبان بودن بود از نفاق	بیشتر از غنچه ظاهر آب در شیر گلست
شعر عالی نیست اینهای که سر زد قلم	خامه اش چون کلک نقاشان تحریر گلست

۱۶۰

هر غمزه اش فریب تمنای دیگرست	روی سخن به ما و دلش جای دیگرست
دیوانه که سر به بیابان نهاده است	صحرا ز جاده سلسله بر پای دیگرست
رنگ از خزان هجر نبازد گل خیال	هر برگ رنگ بست تماشای دیگرست
دلتنگ را فضائی و عالم کفاف نیست	این آهوی رمیده به صحرای دیگرست
باغ جهان برد گل بیرنگی از نظر	در بیضه عندلیب به غوغای دیگرست
همچشم دیده گشت دلم از دو مردمک	تا عکس خال یار سویدای دیگرست

ما از شکسته رنگی نظاره یا نسیم
این درد را طبیب و مداوای دیگرست

همچون حباب چشم بپوشیم ز مدعا
هر موج ابر از پی ایمای دیگرست

ابله بهشت خواست تماشا کن ابلهی
ابله شدن ز ترک تماشای دیگرست

خون دلم چکید ز آهی که شد بلند
هر قطره زین شراب بمینای دیگرست

هر کس که مشتری شود از خود فروشی ست
در هیچ گاه ناز تو سودای دیگرست

در کار عشق فکر فلاطون نمیرسد
علم دگر حساب دگر رای دیگرست

غافل مشو ز خاک نشینان کوی یار
هر مشت خاک گرده دنیای دیگرست

منظور بستن نظر و باز کردن ست
در عالم طلب شب و فردای دیگرست

غواص فکر عالی از آن در فشان نماد
آن گوهر یگانه ز دریای دیگرست
١٦١

اشکم دگر از جوش تمنای تو گرم ست
پیداست که در دیدهٔ من جای تو گرم ست

گل بوته شود بهر گداز دل بلبل
گاهی که نگاه تو بشیدای تو گرم ست

دلچسپی اندام ترا سرو ندارد
چون شعله سراپا قد و بالای تو گرم ست

خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم
باز آی که صحبت بتماشای تو گرم ست

هر لحظه ز بس آمد و رفت تو بنگهیست
در بستر هر برگ گلی جای تو گرم ست

واسوخت گل از زمزمهٔ آواز هزاران
امروز که هنگامهٔ غوغای تو گرم ست

قاصد قدمت بر سر من ور رسیدی
از گرم روی آبله پای تو گرم ست

یوسف نتوانست بیک پیرهنی ساخت
بازار محبت پی سودای تو گرم ست

عالی بکشا بر رخ دل روزن چاکی
١٦٢

۱۶۴	در سینه هوا از تف غمهای تو گرم است

هیچ طالب لایق عشق تو ای مطلوب نیست — صاحب حسن خوبی از حد برون هم خوب نیست

رشتهٔ شمع است جان از انتظار روز وصل — این صبوری تا بکی آخر کسی ایوب نیست

خانهٔ آتش آباد آمد دید کشت از نخست رفت — بیش ازین هیچ هم از مروت شیوهٔ محبوب نیست

شمع فانوس خیال دل نخواهد پیرهن — شعلهٔ شوقم چراغ دیدهٔ یعقوب نیست

هر نفس گردد دعا ما را اجابت گرد سر — کعبه می ماند بدل ما بدین اسلوب نیست

دل بسویت میکند پرواز حرف اینست و بس — بر پری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست

۱۶۵	کفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند — بت بکیش عاشقان مخصوص سنگ و چوب نیست

در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست — ما را سواد خواندن خط شکسته نیست

هرگز بنا دور دل عاشق کسی بدست — یا رب چنین که ساخت سبو را که دسته نیست

گوشی که نشنود سخن درد کش کجاست — در هیچ حلقه داروی دلهای خسته نیست

فهمیده تا بگوش کمان سخن بکش — امید بازگشت ز تیر که جسته نیست

انگور را می شدن آخر رساند تاک — دست دعا بر آر در فیض بسته نیست

قاصد چه مرده نه پیامی نه نامهٔ — پای قلم چه شد قلم پا شکسته نیست

چشم پر از شوق و بوصلت نمیرسد — مژگان ز دوری تو کم از بال بسته نیست

گلدستهٔ زتار نگاه تو بسته ایم — طول امل چو رشتهٔ الفت گسسته نیست

بی ماهشی که باده بنوشی چه حظ کنی — گلگشت ماهتاب ز رنگ شکسته نیست

چون کعبتین نرد همه چشم حسرتیم — روزی که از تو نقش مرادم نشسته نیست

نگذاشتیم پنجهٔ مژگان بروی هم — عالی نماز مذهب ما دست بسته نیست

حرف رسیده برلب دلبر شنیدنی ست
مگذار بر نهال ثمر ما که چیدنی ست

دین و دلی که داشتم از دست من کشید
در من نماند جز نفس آنهم کشیدنی ست

هر چشم اشکم آبلهٔ پا نمی شود
سستم ز ناتوانی و این ره دویدنی ست

خواهد حسود ریختن آبروی ما
جمع ست خاطر آب گهر کی چکیدنی ست

ما را غبار خاطر ما طوطیا بس ست
لیکن که روی مردم نااهل دیدنی ست

بر ما زبان طعن رقیبان ز طبع کج
هرگه شود دراز چو ناخن بریدنی ست

صد پاره ساختی دل بیچاره را ز جور
مکتوب من نبود که گویم دریدنی ست

حسنی که کوه سرمه شود از تجلیش
اهل نظر چگونه بگویند دیدنی ست

ای آنکه روز ما ز جفای تو شب شده است
بیدار شو که صبح قیامت دمیدنی ست

عالی بنقد جان نگهی میخرد ز یار
جنس گرانبها چه شد ار زان خریدنی ست

١٦٥

بداغهای جنون حسن یار شد عبث
طراوت چمنم را بهار شد عبث

نداشت وعدهٔ وصلی بمن نگار اما
مرا امید برین انتظار شد عبث

حریف بیخودی خویشتن دگر نشدم
اگرچه عشق مرا اختیار شد عبث

بطعنه در دسر ما چه میدهی زاهد
شکست توبهٔ ما را خمار شد عبث

چو ذره روی نخواهیم یافت از مهرت
برین قرار دل بیقرار شد عبث

بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست
بدیدن رخ او را غبار شد عبث

نبود ارادهٔ دیوان بخاطر عالی
ز دوستان طلب یادگار شد عبث

١٦٦

جهان را حمره ماهی بود رخسار تو شد ثالث
خرام کبک و سروی داشت رفتار تو شد ثالث

چنان کز بهر یوسف حسن بی‌مثل تو شد ثانی
برای لعل و در لعل گهربار تو شد ثالث

دم عیسی و آب خضر میکردند جانبخشی
ندارد هیچکس حرفی که گفتار تو شد ثالث

برای طرح صلح افگند نیست آن چین پیشانی
میان هر دو چشم مست خونخوار تو شد ثالث

دو عالم پیشتر آیینه دار جلوه حسنت
دل من از برای عکس دیدار تو شد ثالث

زمانی چند عشق آزاده از فکر اسیری شد
کند فرهاد و مجنون را گرفتار تو شد ثالث

بود قند دو باره بیشتر شیرین سخن عالی
سه باره گشت تا کلک شکربار تو شد ثالث

۱۶۷

منکه دانم که ز من رنجه شود یار عبث
پس چرا در دل خود کنم اظهار عبث

صبح روشن شدن از راز تو دوست نبود
شوقم از خواب عدم ساخته بیدار عبث

هست در اینهمه پیدا شده پنهان شده
نیست گردیدن این گنبد دوار عبث

سعی بردیم بکار اینهمه نافهمیدیم
سعی بیجا و طلب بیهده و کار عبث

گر نشد کام روا شکوه ز تقدیر مکن
گله تلخی داروست ز بیمار عبث

ای که برداشته پای طلب در ره آز
دست بردار چرا میکشی آزار عبث

از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم
دیده بگشا و مکن نخوت پندار عبث

گر دل آزاره امنی از شر بدان
رنج نادیده کسی را نه گزد مار عبث

در نیاید بدل مرده دلان روح سخن
عیسی ما چه گشاید لب گفتار عبث

بهره نیست ز زرعی به از اذل کردن
آبیاری بزمین های پر از خار عبث

قول و فعلش همگی پوچ برآید چو حباب
به تنک ظرف مده ساغر سرشار عبث

ذکر پیوسته به تسبیح مسلمانی کرد
تهمت کفر ببندید بزنار عبث

نخل پر غنچه شد و غنچه گل و گل نوبر
تو بیا تا نشود محنت گلزار عبث

شکوهٔ عالی ازین سنگدلان نیست بجای
جنگ دیوانه بود با در و دیوار عبث

۱۶۸

بردم از در دسخن پیش سخن فهم احتیاج
حقهٔ گوش سخندان داشت داروی علاج

بلبل از اشکم فغان از دمند رسوخته است
فخر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج

زد بیابان گردی من سکه بر روی مین
نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر تاج

گل که بلبل خطبهٔ سلطانیش خواند بلند
دامن زر پیش حسن یار آورده است باج

پیچ و تاب زلف او بر عارضش تا حلقه زد
درهم خورشید در ملک دل افتاد از رواج

نیست روز و شب فلک چیدست آئین شطرنج دگر
مهرهٔ از آبنوس و مهرهٔ دیگر ز عاج

نیستم عالی گدا شاعر طمع ننگ منست
شاه ملک معنیم میگیرم از مردم خراج

۱۶۹

در خلق نماندست ز آئین وفا هیچ
حاجت بگدا نیست مرا جز بخدا هیچ

بی نقشی انگشتریم هیچ نگین ست
از هستی من هجر تو نگذاشت بجا هیچ

از خانهٔ اندیشه سیه شد ورق دل
از بس ز تغافل ننوشتی تو بما هیچ

پیوسته با برام خراشد دل مردم
جز ناخن خود نیست چو در دست گدا هیچ

بیدرد بیا چارهٔ درد دل من کن
بیمار ترا نیست بغیر از تو دوا هیچ

تا قیمت و مقدار خریدار بدانیم
یوسف بنمودیم و نکردیم بها هیچ

دار و چه سرانجام خوشی خانهٔ دینا
جان هیچ بدن هیچ بقا هیچ و فنا هیچ

در ملت عشاق خطا دعوی پاکیست
عالی نتوان گفت نکردیم خطا هیچ

امروز برق حسن تو دیدم بخواب صبح — سوزنده کس ندید چنین آفتاب صبح

جائیست پر ز خون جگر آفتاب صبح — ما در فراق یار ندادیم تاب صبح

پوشیدگی لطافت اندام او شود — پیراهن است بر بدنش ماهتاب صبح

شب را سواد مصرع زلف تو از کجاست — کی خواند غیر بسمله در کتاب صبح

نگذاشت از ستاره چو شب نقطها بعشق — یک مطلع بلند بود انتخاب صبح

گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد — خورشید بود نقش قدم در شتاب صبح

کشتیم ما ز غیرت پروانه شمع را — نگذاشتیم کی تیغ کشد آفتاب صبح

کوته ز شور بختی ما شد شب وصال — چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح

از شرم پیش آینه کی میکشد نفس — بر صفحه تمام نوشتی جواب صبح

شب در خمار باده وصل تو بود مهر — در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح

کوثر بروز حشر ز ما عاصیان بود — جز مست شب چکار کسی را با آب صبح

ناچار صورت تو مصور کشیده است — هر جا که خواسته است کشد آفتاب صبح

پنداشت گرد راه تو گردون رشد بلند — لب تشنه تو خورد از فریب سراب صبح

با او دمی ز عمر جلا بخش خاطر است
عالی شب وصال بود در حساب صبح

در عتابم شد لب شیرینش از دشنام تلخ — این نمک دارد که باشد پسته چون بادام تلخ

بسکه باشد در فراقت زندگانی بی‌مزه — جان شیرین در تنم شور است و می در جام تلخ

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات
کام جان از صحبت دانا حلاوت میدهد
میشود مرغ چمن را زندگی در دام تلخ
جاهلان باشند بچون میوهٔ ناخام تلخ

پیش او عالی کجا شیرین نشود از نخبت شود
زهر چشمش مغز را کرده است در بادام تلخ

۱۸۲

عبث هر کس برای کار خود تدبیرها دارد
طپیدن سعی گفتن در رخاک و خون غلطیدن و تمرین
وضو گریه طپیدن سجده حج بر گرد سر گشتن
زره پوشیده باید گشت چون ماهی درین دریا
هنوز لیام از فیض بنا نم میدهد فیضی
قضا چیزی دگر در پردهٔ تقدیرها دارد
بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد
کلام الله دین عشق هم تفسیرها دارد
که هر جا رکعت از موج خط شمشیرها دارد
غبارم را برای گردهٔ تصویرها دارد

نگو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد
بزیر افگنده سر از خجلت تقصیرها دارد

۱۸۳

کاش صحرای قیامت زود تر پیدا شود
همچو موسی طالب دیدار گشتن مفت نیست
فیض منعم با تنگ ظرفان چه سازد چون حباب
بی کمالان را وجودی نیست بی نقش دگار
راست ادوری کج طبعان ضرر رفته چو تیر
اختلاط خلق جانگاه است از خوف رجا
تا بخود جنبد گریبانش بزیر دانست
انیقدر جا نیست در عالم که یکدل وا شود
کوه کوه از سر سه باید تا نظر بینا شود
کاسه آتش خیالیست گر مصحبت دریا شود
رخت رنگین تن برآ صورت دیبا شود
میگریزد از کمان چندانکه ناپیدا شود
همدم خضر ست عیلت گر کسی تنها شود
آستین هر که در قصد ستم بالا شود

خطبهٔ شاهی بخوان عالی زخط بندگی

۱۸۴

چون بیاد آرم سر در روی زمین دریا شود ۱۷۶

آرزو دارم شبی با من قدح پیما شود — آنکه جام باده در دستش ید بیضا شود

نه سراغش ناله بلبل دهد نه بوی گل — میروم از خویش تا جائیکه او پیدا شود

وحشت آباد جنون را گر کند معمور عشق — دیدهٔ آهو سواد اعظم دنیا شود

باشد از بخت و هنر میزان قسمت را دو سر — پست میگردد سری هرگه سری بالا شود

درازائی هرکه یکتائی ولی سودی بری — نخل باری تازه بندد غنچه چون وا شود

چارسوی عنصری را نیست جنس کاسدی — در خور کالا که باشد مشتری پیدا شود

اهل دنیا را ز غفلت نیک و بد معلوم نیست — خواب هر شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

میتوان دل بست گاهی بر حصول مدعا — رشتهٔ طول امل را گر کسی پیدا شود

ما بزور بیکسی عالی زپا افتاده ایم
برنخیزد تا ابد هر کس حریف ما شود ۱۷۶

دل آن خودپرست از من کجا خشنود میگردد — گر از کج طالعی ها قبلهٔ من زود میگردد

چه گرد کلفت است این کز فراقش بر جبین دارم — ز عکسم آب در آئینه خاک آلود میگردد

ترا گر باغبان صید بیدکی شست این نخوت — گلستان بیتو بر من آتش نمرود میگردد

ندارم اختیار گریه را ناصح مکن منعم — ز دود شعلهٔ دل دیده اشک آلود میگردد

گل مقصود خواهی خار خار عشق پیدا کن — ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد

ز آهم گردباد دشت دود دل شود عالی
ز اشکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد ۱۷

گلرخان گر نفسی بند قبا بگشایند — گره غنچهٔ دل همچو صبا بگشایند

بلبلان از چمن حیرت و حیرت نگذاشت
که لبی وصفت گل بنوا بکشایند

بسکه کیفیت حسن تو اثر در ما کرد
خون گل جوش زند چون مژگان بکشایند

سخنی نیست در اینجا که بمفتاح زبان
اهل معنی دری از فیض خدا بکشایند

بزدا زنگ هوس از دل خود تا بهشت
همچو آیینه در نور و صفا بکشایند

عالی از تو هوس از شدن دل عجبست
که در خانهٔ شه بهر گدا بکشایند

۱۵۸

نه گل بروی و نه نرگس بدیده میماند
نگار من بکدام آفریده میماند

ز هجر او نه همین عندلیب نالانست
گل از فراق بجیب دریده میماند

بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد
بیاد آید و بر لب رسیده میماند

چه حاجتست شهیدان عشق را بهشت
سر بریده بگلهای چیده میماند

چو سیر رخ تو بر آید نگاه از چشمم
بآه از سر حسرت کشیده میماند

دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدرست
به بندهٔ نو ارزان خریده میماند

بقا ز دولت نیل طمع کنی ز چه رو
طلا درست برنگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرفهای مکرر شنیده میماند

چو بر روی سمن از لاله رویش عرق ریزد
ز خاک جلوه گاهش آسمان رنگ شفق ریزد

دبستان گلستان چون نسیم زد غنچهٔ لب طفلی
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

من بیدل بتیغ غمزهٔ او نیستم لایق
مگر خون مرا آن شوخ از بهر نسق ریزد

بهر کس گرم صحبت میشوم آن خورشید تابان را
سرشک حسرتم از هر بن مو چون عرق ریزد

بجولان چون درآید سرو قد من فلک خواهد
کز از بهر نثارش نقد انجم از طبق ریزد

زمژگان خامه باید ساخت در وصف میان او
که حرف غنچهٔ آن لب ز کلک تنگ شق ریزد

دم مردن بیا لیکن بیا مگذار کز حسرت
چو شمع صبحگاهی اشکها زین بی رمق ریزد

کتاب عمر را از دفتر گل بی بقاتر دان
زباد یک نفس این نسخه را از هم ورق ریزد

۱۸۰ ز تیر ترکش مژگان مکن محروم عالی را
زکوة مال اگر کس به پیش مستحق ریزد

گر نه ابروی تو نقاش به تصویر کشد
قدرت کیست که بر روی تو شمشیر کشد

از چه ننگست ترا لاف مساوات زدن
عکس را چو مه آیینه به زنجیر کشد

جان نگهداشته ام بهر بشارت بتلاش
حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد

رشک مینا بجوانی شود دور رعنائی
قدح باده ز دست تو اگر پیر کشد

خواهش زخم دواند به سر راه تواش
اولین عفو که نقاش ز نخجیر کشد

ابرو از چشم مدد خواست به صید دل ما
چون کمانی که کماندار به زه گیر کشد

رزق هر چند رسد پر نشود چشم حریص
چون طعامیست که طباخ بکفگیر کشد

۱۸۱ کام دنیا الغم و فکر نیرزد عالی
بگذر از کام چو کار تو به تدبیر کشد

ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد
با بلبلان زار سری داشتی چه شد

زان آتشی که شعله فروز محبت است
در سنگ دل تو هم شرری داشتی چه شد

گر در میان گیسوی تو گم نگشته است
باریک تر ز مو کمری داشتی چه شد

ای رشک مهر شبنم اشکم ز سر گذشت
رحمی بحال چشم تری داشتی چه شد

تا چند نالم از غم آن بیگناه کشش
ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

با من هلال عید با بروا اشاره کرد		چون آفتاب جام زری داشتی چه شد

در عیب جوئی اند همه اهل روزگار
عالی نگفت کس هنری داشتی چه شد
۱۸۲

پیش دشمن دل خموشی شرح معنی میشود		روز چون آئینه باشد لال طوطی میشود
جوش دل هم در امید کامیابی باده است		پیش ما هر برگ تاکی دست شاخی میشود
میتوان از خوی تند ظالمان هم فیض برد		شعلهٔ شمع کشته را اعجاز عیسی میشود
انتقام قول بد اثبات قول مدعیست		ابله است آنکس که در فکر تلافی میشود
بر خلاف طبع مردم دم زدن دارد خطر		گر نسیم کج وزد کشتی تباهی میشود
نیست فردای قیامت باکی از روز دگر		عنقریب امشم ز خلفت عده اش وی میشود

مصرعهٔ شوخیست هر مد نگه بر روی یار
مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود
۱۸۳

لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید		ز رشکش داغ گردد لاله رخسار اینچنین باید
بهر جائیکه نقش پای او افتاد اختر شد		زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید
ز کویش عزم رفتن چون کنم سودائی لعل او		کند از جادهٔ زنجیرم گرفتار اینچنین باید
ز هر بوی گلی گیرد دل رازم سراغ او		بجق بیقرار بیا طلبگار اینچنین باید
مرا بی رنجش خاطر فگندی از نظر آخر		چرا ظالم چرا کافر وفادار اینچنین باید
من آن شوریده احوالم که دارد عشق با ظالم		نداری رحم بر حالم مگر یار اینچنین باید
بر اعشقت جانفرساتر احسنی جهان آرا		سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید
ز خونین قطره های اشک حسرت غنچه ها دارم		برای عندلیب زار گلزار اینچنین باید

نه در کویش مرا بازی نه غیر از عشق آوارگی | تکلف بر طرف کار انچنین یار انچنین باید

ندارد نرگس خونریز او پرهیز از کشتن
عجب حرفیست این عالی که بیمار انچنین باید

۱۸۴

پیش حسنش باغ را رنگ تماشا بشکند | تابش خورشید رنگ روی گلها بشکند

تاب باد هستی خود نیست ما را چون حباب | خیزد از دریا و هم از موج دریا بشکند

بی تعلق شو چو قنادی که میریزد نبات | قالبی امروز میسازد که فردا بشکند

اشک راه رو مطلب خنده دندان نماست | همسری با گل کند خاری که در پا بشکند

ما تنک ظرفان چو گل نازک مزاج افتاده ایم | جنبش باد بهاری توبه ما بشکند

نیست در این نشئه فانی خماری جز بقا | باده پر زد در سبو خواهم که مینا بشکند

از شکست دل شود سامان جمعیت درست | مجلسی رو میدهد آئینه هر جا بشکند

شیشه دل در بغل داریم مای سنگدل | اندکی هموار شو تا ما مبادا بشکند

شعر عالی را ادا از خط شکسته باک نیست
فکر پر زور ست میترسم قلم را بشکند

۱۸۵

کسی که جان ز برای فدا نگهدارد | اگر بکار تو آید سپر نگهدارد

ز شیشه که بسنگ آشنا شود چه امید | خدا کند دل ما را جدا نگهدارد

بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید | عنان خویش کسی تا کجا نگهدارد

هر آنکه سر نگذارد بدست در ره تو | براش دست بسر نه خدا نگهدارد

ندیده ایم بغیر از طبیب هر کسی | نشانه از پی تیر خطا نگهدارد

زکوی یار به تیغ جفا مرو عالی

۱۸۶

سیاهی ست هر آنکس که جا نگهدارد

کارم زبس گهنه بسرافگندگی کشید ... نقاش دید رویم و شرمندگی کشید

تنها نه غنچه دل ما دارد از تو داغ ... گل هم بگوش حلقه این بندگی کشید

نالیدنم بخواب عدم چون نمیگذاشت ... خار نفس بجامه تن زندگی کشید

سختی کشست منتظر از بام آمدن ... نتوان کمان نرم ز آیندگی کشید

مد نگاه او قلم عفو شد مرا ... بر صفحه خطا خط بخشندگی کشید

در کارسے که زهمت عالی گره فتد
گر عقد گوهر ست که درماندگی کشید

از منزل مقصود کس آگاه نمیبود ... گر بدرقه لطف تو همراه نمیبود

فانوس فلک بیش ز یک شمع نمیخواست ... بس بود جمال تو اگر ماه نمیبود

شکر دم شمشیر تو فرض ست بعاشق ... بیچاره چه میکرد اگر آه نمیبود

بسیار شباهت بزنخدان تو دارد ... بیفائده یوسف بته چاه نمیبود

آنشوخ در آئینه دل جمعی پری داشت ... بیبود کسے در نظر و گاه نمیبود

عالی نکشید آهی و شد صبح قیامت
شبهای فراق اینهمه کوتاه نمیبود

موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز بود ... ناخن اینجا شکند گر گره ناز بود

نیم رنگست نگه چون گل بادام ترا ... چشم دارم که شود شوخ تر و تاز بود

چه قدر جوش قیامت بزنم نام خدا ... چشم مست تو اگر بر سر انداز بود

بیخود از اچه شود خود برساند بوصال ... برگ گل بلبل ما را پر پرواز بود

لب دریاست خموشی ابرو موجست گره
صدف گوش که جای گهر راز بود

چه قدر کرد صبا سعی که یک غنچه گشود
عمر بر باد رود تا گره باز بود

نغمهٔ خوب میسّر نشود در عالم
گر نه چون معجز داود سخن ساز بود

دل خوشی را بتقاضا مبخش که خندیدن گل
گوش شادی زنی عشرت شهباز بود

گر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد
ساکن گوشهٔ نزهتکده شیراز بود

١٨٥

میروم جائیکه رنگ و بوی گلها میرود
شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود

در جهان از تنگی جا جمع کردم خویش را
قطره ام چون رو برفتن کرد دریا میرود

وحشت را از آفت تنگی نگهدارد خدا
باز این دیوانهٔ ما رو بصحرا میرود

تا بگمنامی رفیقش باش ای آوارگی
دل غریبست و ره تاریک تنها میرود

از خموشی چند پیغام زبانی داده ایم
قاصد مدهوشی ما پیش عنقا میرود

میچکد رنگ گل طاؤس حسرت می برد
زود بیرون آ ز خود وقت تماشا میرود

مهر آن روز یکه بی یادش کند عالی غروب
در سحر گویا عبث از کیسهٔ ما میرود

١٦

رخ نمودن بی نقاب و منع از دیدن چه بود
بر سر صلح آمدن خود باز رنجیدن چه بود

نامهٔ شوق مرا گر در دلش تأثیر نیست
هر نفس وا کردن و ناخوانده پیچیدن چه بود

گر نه محتاج نیاز افتاده استغنای یار
آن نگاه خیره کردن باز دزدیدن چه بود

بس نبود ای بیوفا گر داغ هجران سختی
رو بغیر آوردن و احوال پرسیدن چه بود

اول آوردن مرا در گریه از ناز و عتاب
بعد از آن در زیر لب از ناز خندیدن چه بود

را اگر دانندن گذشتن بر رقیبان پیشکش ‌ ‌ بر قفا کردن نگاه و لیک دیدن چه بود

روش عرض حال خود نیکو دعا لیکن پیش او
مدعا فهمیدن و اظهار نشنیدن چه بود

۱۰۹۱

دل از حیات در غم جانان که میکند ‌ ‌ جان در کنار چشمهٔ حیوان که میکند

تا کنده ایم دل ز جهان شد جهان ز ما ‌ ‌ این نقش بر نگین سلیمان که میکند

سودای زلف یار پس از مرگ هم نرفت ‌ ‌ این ریشه را ز خاک شهیدان که میکند

سنگ است قد ز بوسهٔ عاشق بر آستان ‌ ‌ خاک درش ز سجدهٔ مژگان که میکند

هر دل که جا گرفت چو یوسف عزیز شد ‌ ‌ در چه تیم که چاه زنخدان که میکند

فرهاد بهر میل دل یار کوه کند ‌ ‌ این سنگ را ز جان خود آسان که میکند

شوخی که گشت راهزن نوبهار کیست ‌ ‌ از گل قبای رنگ به بستان که میکند

سوفار آن خدنگ گذارست دل مرا ‌ ‌ این شست صاف بر هدف جان که میکند

گر سیل خون مدد نکند چند ناله را ‌ ‌ بنیاد خانهٔ دل ویران که میکند

شد کاسهٔ گدا پر و چشمش نگشت پر ‌ ‌ دندان این طمع بلب نان که میکند

عالی کسی بمعدن اندیشه ره نبرد
از خامه تیشه نیست ولی کان که میکند

۱۰۹۱

حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد ‌ ‌ آن تغافل بادای ست که دیدن دارد

همه عالم ز مه و مهر بود جای دو گام ‌ ‌ این دو گام از پی مطلب چه دویدن دارد

خم شمشیر بمحراب دعا میماند ‌ ‌ بسمل ناز که امید تپیدن دارد

تا ز مژگان تو شهباز نظر بال گشود ‌ ‌ مرغ تصویر هم انداز پریدن دارد

جای بوسه است سر انگشت حنا بستهٔ تو
غنچه شد گل که گل از دست تو چیدن دارد
گوهر از رشک خت قطرهٔ اشکی شده است
که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

۹۳
جان عالی بلب از تشنگی دیدار است
کو عقیق لب لعلش که مکیدن دارد

گرچه اشکم هر نفس در عشق رسوا میکند
کی توان گفتن که طفلی با من اینها میکند
از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق
غنچهای اشک گلگون مرا وا میکند
جادهٔ گم گشتگان گویا خیال لعل اوست
هر که از خود میرود در کوی او جا میکند
عشق آن بت چون فتد در فکر عاشق کشتن
گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند

۱۹۴
دهر عالی طبعها را زیر دست سفله ساخت
بحر گوهر در ته خاشاک بالا میکند

غنچهٔ دلها ز شوقت هر طرف وا میشود
گر نقاب از رخ براندازی تماشا میشود
بر غم عشق تو جا در خانهٔ دل تنگ نیست
سیل بر هر جا که رو آورد صحرا میشود
نیست در عالم سخاوت پیشه چون چشم من
مد اشکم گر کشد سر مشق دریا میشود
وصف پیچ و تاب زلفش چون نویسد خامه‌ام
خود بخود بر صفحه مصرعها چلیپا میشود
عشق پنهان ظاهر است از گریهٔ بسیار من
چون کند اسراف صاحب گنج رسوا میشود
بلبل آن رخسار را گل خواند و پروانه شمع
مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود
گر نیفتد بخیه بر کارش ز چاک پیرهن
شرم یوسف پردهٔ کار زلیخا میشود
سخت روئیها ز مردم چون کشم از بهر رزق
روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود

۱۰۰
روز وصل از اضطراب خاطر عالی مپرس

آتشی در خانه چون افتاد غوغا میشود

جایش بسینه از دل بیتاب میشود	آئینه عکس گیر ز سیماب میشود
در دیدهٔ من اینکه بهبینی سرشک نیست	از شرم وصل او نگهم آب میشود
بخت سیاه گر پی قتلم مدد کند	ابروی تیغ یار سیه تاب میشود
دارد همیشه دولت بیدار در نظر	چشمی که در خیال تو در خواب میشود
صد بار غنچهٔ دل بلبل شگفت و ریخت	گلشن ز جام وصل که سیراب میشود

عالی چو تیغ آن قره آید بیاد من
مو بر تنم چو خنجر قصاب میشود

۱۹۶

شوخی که از و هر چه شنیدم ادا بود	امروز بمن گفت سپائی که بنا بود
انصاف بده خود که بآنچه تو کردی	در پیش گه و کیش که این شیوه روا بود
مشاطه بخال سیه آراست جبینت	در مصرع ابروی تو این دخل بجا بود
ای بیخبر از خویش مکن شکوه ز تقدیر	چیزیکه تو پنداشتیش زهر دوا بود

عالی ورق سینه بجا مانده نخوانده
آگاه نشد کس که درین صفحه چها بود

۱۹۷

گشته خاکستر از سوز دل بیتاب خود	همچو اخگر خفته ام بر بستر سنجاب خود
تا بفکر معنی روشن فرو رفتم بخویش	از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود
میرساند رفته رفته رشتهٔ عمرم بیار	میکشد نزدیکتر هر دم بپیچ و تاب خود
اهل دولت راندیدم جانب حق رو کنند	کرده اند این خودپرستان طاق کج محراب خود
مایه در مهمانی خضر و سکندر خرج شد	ختم شده است اکنون فلک در فکر نان و آب خود

خوانده ناصح فصل و بابی چند بهر میکشان — کس نمی‌پرسد چه میگویی بگو در باب خود
وصل یار از بیقراریهای دل صورت گرفت — خودنمائی چیست‌های آئینه از سیماب خود
عاشقِ همت بلندش نیست محتاجِ فلک — میکند پرواز رنگ خویش مهتاب خود
این از آفت شوی گر خصم را از خود کنی — رنگ بستن نیست ممکن تیغ را از آب خود

۱۹۷

دولتِ بیدار را عالی نهان کن از حسود
مدتی یوسف پریشانی کشید از خواب خود

آتا تنک دل یابروی آن ماه داده اند — اسلام را بطاق بلندی نهاده اند
خود ناتوان و بی هنر آموز مردم اند — پیران قدِ خمیده کمان کباده اند
دارند با تو دعوی تیجشی آهوان — گردن کشیده بهر همین ایستاده اند
این داغها که بر در دل حلقه میزنند — چون زلف یار چشم بر ویش گشاده اند

۱۹۸

عالی توانگری اثر اختر ست و بس
اهل دول چه‌ست بیک قطره باده اند

چمن بی جمالت صفائی ندارد — همه غنچه شد دلکشائی ندارد
چه شد گر برویم در دیده بستی — مگر چاک دل ره بجائی ندارد
شهان طالبند استخوان گهر را — بگو اوج دولت گدائی ندارد
شود چاک دل جاده این بیابان — ره بی خودی رهنمائی ندارد

۲۰۰

ندانم دلش از چه شادست عالی
کسی کو غم دلربائی ندارد

یک گام بر نیاید گر صد تعب نباشد — سعی طلب بجانان تا جان بلب نباشد

در سینه آرزوها دل پر ز جستجوها
خامش که گفتگوها شرط ادب نباشد

جز رنگ و بوی در گل کیفیتی دگر نیست
غوغای بلبلان زانها سبب نباشد

لبریز بی نیازی لب بر زبان نیارد
تا این که بر لب او حرف طلب نباشد

عزت گرفته رشته چون در گهر کشیدن
گر منتها حسب نیست فخر از نسب نباشد

بنیاد آفرینش چون شد ظهور قدرت
دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد

واسوختم ز صحبت کردم عرق ز خجلت
گرمی ز اهل الفت جز وقت تب نباشد

۲۰۱

عاقل ز یاد ایزد غافل نگشت عالی
تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد

بدرستی کان کمان ابروی نخچیر می آید
شکار صد بیابان از قفای تیر می آید

ندانم بار عشق او کرا دیوانه خواهد کرد
که امشب بوی زلفش حلقهٔ زنجیر می آید

عجب کیفیتی دارم ز جنبش کردن مژدن
غبار من بکار گردهٔ تصویر می آید

بهم پیچید از شهد شهادت زخم را دلها
توان گفتن که کار مرهم از شمشیر می آید

۲۰۲

سخنگو گشت عالی از صفای طبع همطرحان
چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوز نهانم بنشیند بنشیند
وین آه و فغانم بنشیند بنشیند

گر بار رسد بر سر من کیست که حرفی
گوید ز زبانم به نشیند نه نشیند

از آه سحرگاه بر آماج اجابت
تیری بر سانم به نشیند نه نشیند

بر خاطر یار از من بیچاره غبار است
این گرچه دانم بنشیند بنشیند

بر آتش دل گر غم او شعله کشیده است
اشکی بفشانم بنشیند نه نشیند

داغ دل من خود زغم یار کباب است | او بر سر خوانم بنشیند بنشیند

عالی سخن خویش نشانده است بکرسی
پیش تو چه دانم بنشیند بنشیند

۲۲

ذوق عبادتم دم مستی زباده شد | محراب حق پرستی من موج باده شد
گویا که داد تنگ بهای خود به من | هر غنچه گلی که بگلشن کشاده شد
امشب حذر ز ناله بدست من کنند | هر داغ دل بیاد رخش جام باده شد
چندان بکوی یار زمین بوس کرده ایم | تا نقش بوسه بیشتر از نقش جاده شد
رفتی بباغ و گل بزمین بوس غنچه شد | اول زبی سواری ساخش پیاده شد
احسان ناتوان بتوانا عجب مدار | هر روز میتوان ز کمان کباده شد

صائب نوشت این غزل تازه را بمن
عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد

۲۲

این حاسدان که طعنه بنا کس نمیزنند | سنگی بشاخ میوهٔ نارس نمیزنند
از آه جانگداز شبی کو که عاشقان | آتش بجان خویش چو ققنس نمیزنند
بی رحم گلرخان که جهانی بسوختند | آبی بر آتش دل یک کس نمیزنند
گر آه شعله رنگ نداری مگو ز عشق | این آتشی بود که بهر خس نمیزنند
ای مدعی ز بخل بخیلان مکن گله | زاغان صلای جیفه بکرکس نمیزنند
گر عزت از دوست کمالی بهم سان | بر سر بجای لاله و گل خس نمیزنند
از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را | خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیزنند

گه فکر تنگدستی شاه، مبالغه میکند

۲۷

۲۰۶	عالی طبیعتان که در کس نمیرنند	

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد — هر کس که شد بجانان پروای جان ندارد

طور جرس نیاید ما را پسند خاطر — یک دل طپیدن آخر چندین فغان ندارد

صاحبدلان خموشند کو جای حرف باشد — شد غنچه از زبان پر اما بیان ندارد

لاف هنر ز نادان تا بست در زمانه — سودای خودفروشی هرگز زیان ندارد

خو کن بچرب نرمی تا آفتی نبینی — بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد

چشم ز هر نگاهی طومار شکوه وا کرد — این حرف اگر نگفته است عاشق زبان ندارد

امروز خوش بلند است بر ما تغافل تو — کس را چه چاره جنگی با آسمان ندارد

قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن — نتوان رسید بر بام از نردبان ندارد

۲۰۷	قد چون نی ست عالی از خلق گوشه گیر باب کشاکش دهر از این کمان ندارد	

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد — دل برنگ گل ز هم پاشید اما وا نشد

شوق ذاتی از تنگ ظرفی دلم را باز داشت — کار می میکرد آتش سنگ ما مینا نشد

طرفه نرخی داشت جنس وصل در بازار عشق — تا نرفت اینجا خریدار از میان سودا نشد

نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار — عکس طوطی از کشودنهای لب گویا نشد

ناقهٔ لیلی چه منت بر سر مجنون نهد — لائق یکدل تپیدن وسعت صحرا نشد

چون سبوی قطرهٔ ما تشنهٔ خون خود است — زانکه حاصل جز شکست از صحبت دریا نشد

در ره کویش اسیر افتد هر که پیش آرد قدم — نقش پای ما بجز گامی رفیق ما نشد

در خیال او رها از قید وحشت شد دلم — هیچ دست آموز رم آهوی این صحرا نشد

اتفاقِ دشمنان از دوست بیسازد جدا | تا نشد یکجا عناصر فتنه پیدا نشد

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن
کس چو عالی روز و شب در عاشقی رسوا نشد
۲۸

بلبلی را نیم که در چشم چمن خاری نشد | سرو از غم آهی و گل چشم خونباری نشد
برگ گل را ساخت رنگین بهر عقدش نوبهار | سرو قامت بود یا رب من قبا واری نشد
تنگ دستی از بسکه دل عکس تن او جا نکرد | آب این آئینه صرف یاسمن زاری نشد
مایهٔ خوبی که در هر صورتی دل می‌برد | هر چه میباید شد اما حیف بیداری نشد
کار چرخ از نیمه گردیدنش بالا گرفت | حلقهٔ زلف نگاری جام سرشاری نشد
نیست دولتمند را سررشته از دین بدست | هیچ گوهر دانهٔ تسبیح و زناری نشد

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات
زندگی داد و دوای درد بیماری نشد
۲۵

بخامشی لب او با که هم سخن باشد | عقیق در یمن و غنچه در چمن باشد
کشد ز سایه بگلزار طرح رعنائی | چو سایه محو شود سرو یاسمن باشد
بباغ رفتی و پوشیده شد شمیم چمن | چو یوسفی ست که بوی تو پیرهن باشد
مباد حلقهٔ بزمت نصیب غیر شود | چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد
اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود | تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد
بیان شوق بیک سطر کرده ایم ادا (ادا) | ز چاک جیبست که تا دامن کفن باشد
ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق | نظام کار جهان گر بدست من باشد
کمال جاهل ناقص ز رخت رنگین ست | لباس صورت دیبا بجای تن باشد

گهر به بحر کجا قدر آبرو دارد ‌‌ ‌ چه لازم است که دل بسته وطن باشد

تلاش رتبهٔ نزدیکی از ادب دور است
همین بس است که عالی در انجمن باشد ۲۱۰

زبس هر دم بطرزی بیوفا در جنگ برخیزد ‌‌ ‌ غبار خاطرم از دل بچندین رنگ برخیزد
ز گلشن گر دمی بیرون برآید سرو ناز من ‌‌ ‌ ز گل رنگ و ز بلبل ناله بی آهنگ برخیزد
چنان کز درد هجر آتش بجان افتاده ام ‌‌ ‌ عجب گر ناتوانیها ز رویم رنگ برخیزد
ز تاب آتش عشقم جهان آئینه پوش آمد ‌‌ ‌ حباب از آب و دود از دل شرار از سنگ برخیزد
لباس نازکی بر تست چسپان تر ز رنگ گل ‌‌ ‌ بر اندام تو موی زین قبای تنگ برخیزد
طلسم الفت من در دلش تاثیر کرد آخر ‌‌ ‌ که محجوب آید اندر بزم شوخ و شنگ برخیزد

ز مطلب تا کی از شرم رقیبان بگذرد عالی
خداوندا ز دنیا رسم نام و ننگ برخیزد ۲۱۱

هر آه که عاشق ز دل تنگ برآورد ‌‌ ‌ چون شاخ گل از یاد رخش رنگ برآورد
میخواست برهمن ز خدا شعلهٔ حسنی ‌‌ ‌ عشق آمد و آتش ز دل سنگ برآورد
محتاج بسرسبزی گلشن نشود باز ‌‌ ‌ آئینهٔ گل را رخت از زنگ برآورد
آیا چه نوا بود که زد مطرب این کام ‌‌ ‌ صد نغمه برآمد چو یک آهنگ برآورد
از کعبه تسلی نشود طالب دیدار ‌‌ ‌ نتوان در دل را ز گل و سنگ برآورد

عالی ز رخش بر دل و بست به نقش
از روم سفر کرد و سر از زنگ برآورد ۲۱۱

جز یاد تو کاری دل آزاد ندارد ‌‌ ‌ این طور دلی کس بجهان یاد ندارد

پنداشته بلبل که دل خون شده و غنچه / ورنه گل باغ این همه فریاد ندارد

دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم / این عشق چه دامیست که صیاد ندارد

گر فارغی از وسوسهٔ دیو توانگر / نظارهٔ حسنے که پریزاد ندارد

دادش نه دهد بس بسر کوی محبت / هر دل که در و طاقت بیداد ندارد

رفتیم بخود تا بحد مملکت عشق / این غمکده یک خانهٔ آباد ندارد

اجر قدح مے ز کف یار گرفتن / در مذهب ما طاعت زهاد ندارد

خود گشته سواد دل من خوش از آنے / در مدرسهٔ عشق که استاد ندارد

دلبر همه جهدست و لے عشق جفا جوست / با بوالهوسی خاطر خود شاد ندارد

محنت چو نباشد نتوان خواند محبت / خسرو شرف رتبهٔ فرهاد ندارد

کرده است توکل بخدا همت عالی / دیگر ز کسے حاجت امداد ندارد

۲۱۳

گر دکلفت را فزون بخل توانگر میکند / گنج از این حسرت همیشه خاک بر سر میکند

بر طلا و نقره شد معدن ز فیض آفتاب / صحبت روشن ضمیران خاک را زر میکند

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز / قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

گر نباشد حلقهٔ زر کے بدست آید نگین / خلق نام خود برند از کار زر میکند

دل چرا این قوم نامردان بدنیا بسته اند / این عجوز بیوفا هر روز شوهر میکند

خط برون آورد رفت از سر جنون عشق ما / چارهٔ رنج دماغ خشک عنبر میکند

یار را در بر گرفتن کے فراموشم شود / کے رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

کرده تا فتوای عشقش خون عاشق را حلال / هر سر مو بر تن ما کار نشتر میکند

گل کجا با روی یار شان برابر می شود
بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکند

اهل دولت سر بسر گوشند اما بی تمیز
مرغزار ریخت سبز اینچنین خر میکند

کی جواب شعر شاعر از سفیهان میشود
وزن خود سنگ و گهر با هم برابر میکند

یار ما عالی ندارد هیچ عیبی غیر ازین
کین رقیبان هر چه میگویند باور میکند

۲۱۴

یاد شبی که میکده وصل باز بود
ساقی نگاه و دیده قدح باده ناز بود

سود مسیح و خضر ز ادراک عهد تست
ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود

امشب چه مفت باده کشان بود ماهتاب
آئینه ز آتش رخ او در گداز بود

رعنا ز سیر باغ تو شد سایهٔ نهال
گر پای بوس سرو قدت سرفراز بود

عمری گذشت درد دل ما نشد تمام
طومار شرح غم چه قدرها دراز بود

چون داغ لاله حلقه بیرون در شده است
این دل که همچو غنچه ز ارباب راز بود

کوته ز بیم خوی تو کردیم شکوه را
بر ما زبان طعن خموشی دراز بود

نبود کسی برای پرستش بجز خدای
هر سجده که کرد برهمن نیاز بود

عالی تو از کدام طرف حرف میزدی
روزیکه داد و بستد ناز و نیاز بود

۲۱۵

چیست معمورهٔ عالم ده ویرانی چند
بهم افتاده در دست گریبانی چند

چه قباحت بتر از دولت دنیا که درو
فخر انسان بجا دست و بحیوانی چند

ساخت هر کس یا سبحهٔ مرجان عقیق
ریخت گویا بعبث خون مسلمانی چند

شده مانع ز رسیدن بخدا وسوسه ها
بر سر گنج نشاندند نگهبانی چند

گذاری بسر از فیض سحر که شورے / خورده باشی بصراحی نمک خوانی چند

سکے بجستن اینهمه غوغاست که واعظ داد / خجل استاده و خاموش پشیمانی چند

بند یابان سر زلفش بخط آزاد شدند / خاطرم جمع شد از فکر پریشانی چند

چه بهاری که ز تو باغ شگوفه ست جهان / باز مانده همه با دیده حیرانی چند

شوق دیدار نواز سیر چمن شعله کشید / برگ گل آتش در [illegible] دامانی چند

دل گلشن مگر از یاد تو صد چاک شده ست / [illegible] با نو خیابانی چند

مرد را جلوه کند حسن ز آئینه تیغ / چشم و ابرو بود از زخم نمایانی چند

به شعیری نخرد شعر ترا کس عالی
باورت نیست بخوان پیش سخندانی چند

۳۱۶

آنی که عاقلان همه دیوانه تو اند / ارباب هوش مست ز پیمانه تو اند

دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام / خوبان تمام ساقی میخانه تو اند

بیهوده نیست گردش سیارگان مدام / شمعیست روی ت اینهمه پروانه تو اند

سحری دگر ز چشم فسونساز کرده / این شیشه های چرخ پریخانه تو اند

تاج شهی به پیش تو کشکول سائل ست / شاهان همه گدای در خانه تو اند

دلها که چون صدف لب خواهش گشوده اند / در آرزوی گوهر یکدانه تو اند

آنانکه محرم اند ز خود چشم بسته اند / در فکر خویش مردم بیگانه تو اند

عالی بکش صفیر غزل را که بلبلان
محو خروش ناله مستانه تو اند

۶۱۷

آغاز طرب عمر در انجام ندارد / کیفیت فیض سحری شام ندارد

نشه

نقشی بنشیند بجهان زر نشانرا — گر جیب نبود نقش نگین نام ندارد

صید دل ما بسته بیک تار نگاه است — حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

دادیم بشوخی دل بی حاصل خود را — بشکست که این شیشه خود اندام ندارد

کاری ز نگین خانه نیاید چو نگین نیست — این خانه بجز هیچ دگر نام ندارد

جاهل ز جفای فلک آسیب نبیند — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

چشمت بنگه کاش کند تازه دماغم — در شهر کسی روغن بادام ندارد

گو راه عدم سر کند آن قاصد بیدرد — کز دلبر من نامه و پیغام ندارد

گر مرغ گرفتار کشد سر بته بال — بر بالش پر هم می آرام ندارد

کاهیدن ما را غم یکدرهم قرص است — خورشید نکاهد که ز کس وام ندارد

عالی چه غم او را که تو نی صبر و قرارے — پروای کسی آن دلبر خودکام ندارد ۲۱۰

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین یکجا کند — نامهٔ اعمال را برگ گل رعنا کند

تا شدی در سینه پنهان آرزو در خاطرم — هر نفس گردد برنگی تا ترا پیدا کند

هر نگاه آخرینم حیرانش بهای یوسفست — گر تو سودا میکنی عاشق دکانرا وا کند

مردمی با ما گران جانند چون سنگ مزار — کو سبکروحی چو بوی غنچه در دل جا کند

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است — میدهم جان مژدگان گر کسی پیدا کند ۲۱۱

دل برما چو انتظار تو تاب اثر گداز کرد — شد آب زندگانی و عمرم دراز کرد

سر بسته بود بوی تو در غنچه های گل — رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد

مشناس سر زپای براه وفا که عشق
گر اهل دل شوی همه کارت عبادتست
کارش بیاد بسته آکی مروز بد
پرسیدم از طبیب که پرهیز چیست گفت
دین و دل از نظاره روی تو باختم
ممنون بخار تیم که آن ترک شوخ چشم
گفتم بیار وعدهٔ وصلت کجا سگفت

آن را که پای زد بجهان سرفراز کرد
نتوان درون کعبه بهر سو نماز کرد
پیر مغان که شب در میخانه باز کرد
جز درد باید از همه چیز احتراز کرد
این کعبتین دیده مرا باکیاز کرد
از ما هر آنچه برد همه صرف ناز کرد
دستی تراز من نتوان احتیاز کرد

قاصد اگر بیار رسی اینقدر بگو
مشتاق تست عالی عرض نیاز کرد

۳۲۰

زینت کجا بحسن خدا داد میرسد
در دعا شقی که بفریاد میرسد
پرواز رنگ اگر نبرد با خودم خوشست
یاقوت شد زمرد از آن خط لب
درکاروان گل جرس از غنچه بسته اند
زانبای دهر حال جهان در ترقیست
یک کوچه راه مانده بکویش ز چاک دل
ما راز دل چو غنچه بجائی نگفته ایم

تقلید کی بصنعت استاد میرسد
جز تیشه که بر سر فرهاد میرسد
من بیخودم ز شوق که صیاد میرسد
با خطش کی خط استاد میرسد
نکهت بجای غلغل فریاد میرسد
کاری که ردی داد به بیداد میرسد
قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد
تا لب کشوده ایم خود از باد میرسد

عالی بیاد قاست او مصرعی شود
حرفی اگر بخاطر ناشاد میرسد

۳۲۶

ساقی رسید و کرد مغنی نوا بلند / شد از شکست توبه این صدا بلند

کم طالعی ز جانب ما کوتهی نکرد / چندانکه شد تغافل آن بیوفا بلند

خاک رهیم بر سر ما گر گذر کنی / از مقدمت چو گرد شود قدر ما بلند

دل بسته‌ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا / از بس شیوه است زلف تو نام خدا بلند

نتوان ز نخل دولت خود چید حاصلی / تا دست سائلی نشود در دعا بلند

دریادلی کن ز گدا پوچ تر مباش / خواهد همیشه مرتبهٔ آشنا بلند

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست / نام سخنورست ز بیت رسا بلند

۲۲۲

داغها سینهٔ ما را چمنی ساخته‌اند / بر دل زار ز گل پیرهنی ساخته‌اند

تا دهان تو بود کی سخن از غنچه رواست / بیش ازین نیست که شکل دهنی ساخته‌اند

اصل مطلب همه یکحرف بود لیک برمز / غور ناکرده بهر جا سخنی ساخته‌اند

جلوهٔ حسن محالست که بی عشق شود / هر کجا هست بتی برهمنی ساخته‌اند

گل رخش سرو قدش غنچه لبش نرگس چشم / از بهار آنچه بجا ماند تنی ساخته‌اند

تا تعدد نکند ناظر و منظور جدا / همچو آئینه شمائی و منی ساخته‌اند

آنقدر نیست جنونم که ز محشر ترسم / منکه از پنبهٔ داغم کفنی ساخته‌اند

مینویسند بصد نام سگی خود را رد / کاغذست اینکه گل و یاسمنی ساخته‌اند

هر غزل مجلس معنیست که عالی‌طبعان / چون مصور بقلم انجمنی ساخته‌اند

هر نقش قدم ما دست جانان که می آید / چشم همه بر راه است مهمان که می آید

آن عشوه گر طناز آن شوخ سراپا ناز ۔ آن آفت جانها باز بر جان که می آید
عمریست که مدهوشم شد ناله فراموشم ۔ پس اینهمه در گوشم افغان که می آید
عاشق که رهش پوید میگردد و میجوید ۔ چون دید کسی گوید حیران که می آید

عالی نبود اینجا دل سوخته جز ما
این بوی کباب آیا از خوان که می آید

۲۲۳

زمین از جلوه‌اش نقش قدم در خویشتن فرو زد ۔ که شب خورشید را تا صبحدم در خویشتن فرو زد
ز بس خونریز شد بیباک من با خنجر مژگان ۔ نگین از نام او پر شد شکم در خویشتن فرو زد
نخیزد دود اگر در سوختن اینهم تواند شد ۔ که عاشق آه را هنگام غم در خویشتن فرو زد
ز خاموشی بفکرش غوطه زن تا دل شود روشن ۔ که می باید اگر غواص دم در خویشتن فرو زد
سفید از انتظار نامه‌ات شد چشم و ننوشتی ۔ ز بخت من سیاهی را قلم در خویشتن فرو زد
ز جلدی درد پیچون شعلهٔ جواله رسوا شد ۔ که هرگه افتد از جنبش درم در خویشتن فرو زد
لقا گردد چو حرف مد در آید در میان لا ۔ عدم هم بهر ثبوت ما عدم در خویشتن فرو زد
وجود ما حبابی شد مگر دریای هستی را ۔ که هم از خود کند پیدا و هم در خویشتن فرو زد
ز آشوب حوادث نیست باکی شیر مردان را ۔ که باد تند را شیر علم در خویشتن فرو زد

ز ضبط گریه دل را غم ملک میکند عالی
که گیرد زنگ چون آیینه دم در خویشتن فرو زد

۲۱۶ -

برون کن از دل اگر شادی و غمی دارد ۔ ببین که ترک دو عالم چه عالمی دارد
چو از تو دل ببرد کس بحرف نرمی گوش ۔ همین بود اگر این زخم مرهمی دارد
مشو حریص که سیرابی گل خورشید ۔ از این بود که قناعت به شبنمی دارد

ز اهل معنی اگر نیستی مشو خرسند | باینکه خلقت تو شکل آدمی دارد
کند بگریه یا خنده هر که بید ر دست | دگرنه مردن دل نیز ماتمی دارد
ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد | هنوز خرقهٔ تردامنی نمی دارد
برای شمع دم واپسین بود دم صبح | خوشا کسی که در آخر چنین دمی دارد
بود بخیل پریشان چو زلف بی حلقه | که در سببی چو رود حال درهمی دارد
کجا بشوخی چشم تو میرسد آهو | که عمرهاست درین او همین رمی دارد

ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن
که درد بیحدی و طاقت کمی دارد

۲۲۶

غنچه دهان من چرا هیچ سخن نمیکند | در سخنی کنم باو گوش بمن نمیکند
هوش بغمزه میبرد جان بکرشمه میدهد | یار من آنچه میکند گل بچمن نمیکند
گر طلبی محبتش از دل دردمند جو | تا نبود خرابهٔ عشق وطن نمیکند
باد صبا بسوی او بوی گل از چه میبرد | تحفهٔ آنکه نافه است عزم ختن نمیکند

عالی ازین شکسته دل شد که چرا مسیح من
از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند

۲۲۷

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد | هر جای که خالیست همان جای تو باشد
بیتابی دل کشت مرا چیست ندانم | یکبار بیا بلکه تمنای تو باشد
امروز دهد کاش امان شوق تو دل را | تا منتظر وعدهٔ فردای تو باشد
جان بر سر دل رفت و دل از دیده برون شد | اینها همه از بهر تماشای تو باشد
دنیای دگر میشود آباد بهر جا | من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد

بر چشم من خسته قدم نه که همیشه — خوش رنگ حنای کف پای تو باشد
حیف است که محروم شود طالب دیدار — خود را گم ازان کرد که جویای تو باشد
در هجر تو جا زاد دلم از سینه برون کرد — کس را نتوان دید که بر جای تو باشد

۲۲۸
عالی نکنی شکوه که در بارگه حسن
چندان نه غرورست که پروای تو باشد

گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد — صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد
تشنهٔ خون خودیم از آب تیغش نگذریم — آرزو داریم کین آب از سر ما بگذرد
گر چنین از سرمهٔ چشمش دل از جا میبرد — هر قدم یک سیل از آهوی صحرا بگذرد
گر بگیرد ساغری از دست آن مست ناز — سربلندیهای ما از چرخ مینا بگذرد
شغل گلبازیست او را من بخود وا رفته ام — تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد
تا بکی در انتظارت ای گرامی تر ز عمر — عمر من در وعدهٔ امروز و فردا بگذرد
سالک راه طریقت را خطر با در رهست — میرسد وقتی بمطلب کز تمنا بگذرد
پاکدامانی به بین هر جا فشاندم دانه را — ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد

۲۲۹
رهرو راه یقین عالی بود چالاک او
گام اول اینکه میاید ز دنیا بگذرد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود — چون دو عالم گم شود در یکدگر دل میشود
سر بسر رنگینی دولت بخون غلطیدن است — هر پر از بال هما شمشیر قاتل میشود
تیره گردد دل اگر مد نظر خودبینی ست — آئینه زین مد بیجا فرد باطل میشود
هر که افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار — پنجهٔ مژگان ز خواهش دست سائل میشود

زلف مشکین از سر اقبال پایش میرسد
سوره والليل بیداری که نازل میشود

قید خود داری ز صد زنجیر و زندان بدتر است
رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود

مرگ دشمن میوه مقصود باغ زندگیست
این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود

دور نبود گر نرفته خضر تا حال از جهان
آدمی از آب خوردن سخت کاهل میشود

جان بمغزان فرو رفته است در زنگ بدن
از ضعیفی راه رو پابند در گل میشود

هر دو پا چون رشته می پیچد بهم از تاب شوق
دور بر مشتاق ره نزدیک منزل میشود

همچو سر روشن بود عالی بر ارباب کمال
میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

اشکم بچشم مانع دیدار میشود
آئینه چون بآب رسد تار میشود

گه بر زبان سخن گله جاری شود ز یار
زخمی بخون دل لب اظهار میشود

از زلف یار آهوی تصویر شد دلم
با مو اگر کشند گرفتار می شود

معلوم ما نشد که بسودای حسن و عشق
بایع که میشود که خریدار میشود

آزادی است رشته امید را صفا
دلبستگی عبث گره کار میشود

تمثال را در آئینه فرقی ز اصل نیست
عاشق چو صاف گشت دلش یار میشود

ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد
جز شعله همزبان که بهر خار میشود

مارا که نیست وسعت مشرب ز دست کس
خندیدن حسود گل و خار میشود

عالی صریر کلک سخن میکند زیار
آهسته باش بخت تو بیدار میشود

خفته در چشم نگار ست چه میباید کرد
گردش لیل و نهار ست چه میباید کرد

دوش از آن شوخ جفا پیشه چو نالیدم / دل کشید آه که بیدارست چه میباید کرد
در محبت همه دل بردن دل باختن است / عشق مانند قمارست چه میباید کرد
وصل سر داد و بدل طاقت دیدار نماند / شیشه خالی و بهارست چه میباید کرد
بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد / وعده بر روز شمارست چه میباید کرد
دوست میخواست صبوری ز من اما دل من / دشمن صبر و قرارست چه میباید کرد
کاکل انداخته بر بالش و رفته است بخواب / فتنه زیر سر یارست چه میباید کرد
گریه و سوز من از دیدهٔ مهجور منست / خانه هر دود و شرارست چه میباید کرد
ساقی امروز من از توبه حجابی دارم / خود ببین وقت خمارست چه میباید کرد

عالی از راه وفا خاک رهش گشت و هنوز / بر دل یار غبارست چه میباید کرد

تا کوی تو دل رهبر ما شد چه بجا شد / آئینهٔ ما قبله نما شد چه بجا شد
با خون دل خویش وضو ساختگان را / ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد
دیوانهٔ روی تو بهر جای که رو کرد / چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا شد
من تشنهٔ ناز تو سراپا همه نازی / ایام بکام دل ما شد چه بجا شد

گفتی دل عالی شکنم زود شکستی / چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

بیا محبت دلبر نمیشود که نباشد / که رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد
حباب بچه شوقست اصل هستی عاشق / هوای وصل تو در سر نمیشود که نباشد
رسد به بستن دل در نظارهٔ تو نگاهم / گره برشتهٔ گوهر نمیشود که نباشد

خط شعاع محالست از آفتاب جدا گردد — بهنگام لطف تو با ور نمیشود که نباشد

رسد که دور ملی آخر ز دور چرخ بهر کس — که دور دور تو ساغر نمیشود که نباشد

هلال کاسه دریوزه پر ز مهر نماید — فقیر را طمع زر نمی شود که نباشد

تلاش بهر فزونی ز دستشان نبود کم — نزاع در دو برادر نمیشود که نباشد

گرفت حصه زیاد از شریک تو ام بادام — نفاق در دو برادر نمیشود که نباشد

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی
پسند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تیغ گاهی در جدا کردن رسائی میکند — گه ستم پیوسته مانند جدائی میکند

شکر میگوییم که عمر من وفا کرد اینقدر — عمرها شد یار با من بیوفائی میکند

جان بهائی بوسه دادیم آنرا هم نداد — یار با این خوش ادائی بد ادائی میکند

بر در آن بیوفا عاشق ندارد غرقی — روز و شب با کاسه چشمش گدائی میکند

یار در صحبت ز بس وا داده است آئینه را — پیش ما هر گاه آید خود نمائی میکند

دوست میداریم جاندادن به او و دوستان — دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکند

وصل دلبر شد نصیب بلبل و پروانه سوخت — کام دنیا یافت هر کس بیحیائی میکند

که روا باشد که افتد حاجت او بر کسی — هر که در راه خدا حاجت روائی میکند

نیست دیگر هیچ غم شد چو نقش سرنوشت
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

۲۲۵

ز بس شور جنونم در غم جانانه برخیزد — نشیند گر کسی با من دمی دیوانه برخیزد

کسی را کی ز دل آید که از میخانه برخیزد — مگر از مے پرستان نالهٔ مستانه برخیزد

جدا از شعلهٔ دیدار عاشق بیشتر سوزد
چو شمع از پا فتد دود از دل پروانه برخیزد

نمیدانم چسان مشاطهٔ زلفش بکار آید
کزین بند بلا مو بر تن هر شانه برخیزد

مده در خانهٔ چشم ای جفاجو راه مردم را
که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه برخیزد

توانم شد خلاص از انتظار منت ساقی
حباب آسا گر از می خود بخود پیمانه برخیزد

نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین خو را
که عاشق چون شنید از شوق بیتابانه برخیزد

ز حل عقدهٔ خاطر زبان آور شود عارف
زبان تا بیخ بود واکی گیاه از دانه برخیزد

مبادا پیش عالی قصهٔ فرهاد گوید کس
اگر در خواب شیرینست ازین افسانه برخیزد

بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشد
نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد

هر کس چو سرمه خواست عزت بچشم خلق
خود را بگوشهٔ چو رسانید وا کشد

چین جبین ز موجهٔ سیلاب بدتر است
منت مباد آنکه کس از آشنا کشد

یک گام عیش نیست ره منزل مراد
آنهم همین قدر که کس از دهر پا کشد

چون نقش جاده بر سر راهش فتاده ایم
گردیم خاکپای سری گر بپا کشد

من بیوفانیم دل من دارد آرزو
کز دوست نازها کشد اما بجا کشد

طول امل کمند شکار هوس نه شد
این رشتهٔ دراز کسی تا کجا کشد

صد بار جان کشیدن از آن که پیش خلق
یکبار کس نفس ز سینه مدعا کشد

دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش
ترسم که رفته رفته بچون و چرا کشد

عالی شده است پیر نکرده است ترک عشق
نخل خمیده است که بار وفا کشد

بگلشن چون درآئی گل ز خجلت رنگ گرداند / ز بس بیهوش گردد عندلیب آهنگ گرداند

نگنجد غنچه وقت جلوه‌اش در پوست از شادی / قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند

باو نزدیکتر هر چند گردم دورتر افتم / که شوق دیدنش هر گام را فرسنگ گرداند

عجب دارم دهد بلبل مجال حرف طوطی را / چنین کز عکس او آئینه را گلرنگ گرداند

نسازد سختی ایام سرگردان مرا هر چند / فلک از کوکب من چون فلاخن سنگ گرداند

دم ارباب فقر از اهل دولت بیش اثر دارد / که خاکستر نصیبی تیغ را بی زنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره گردد صاف دل عالی / اگر سنگی رسد آئینه را از جنگ گرداند

از رفتن جان واهمه زنهار مدارید / بر کار خود آئید و بخود کار مدارید

گم گشتن سر رشته شود عقدهٔ دلها / دعوی همه از سبحه و زنار مدارید

در عقل کجا نشئه میخانهٔ عشق است / دل شاد به یک ساغر سرشار مدارید

از مردمک چشم توان مردمی آموخت / ارباب نظر را ز نظر خوار مدارید

خون میچکد از دیده چو با سفله نشستید / امید گل دیگر ازین خار مدارید

از پست و بلند غم و شادی چه کند / خوف دگر از این ره هموار مدارید

چه دل شده بر حسن تقویم نگاهش / چشم نظر از ثابت و سیار مدارید

آئینه بود صحبت درویش نمد پوش / گر عیب ندارید از و عار مدارید

عالی ز دو مصراع دو شاهد گذرانید / یاران ز غزل گوئیش انکار مدارید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند / دست رد بر سر هر [illegible]

بی‌نیازان که شکستند صف آرزو و هوس — یکه بقلب دل از همت مردانه زدند

میکشان زودتر از نشئه رسیدند ز شوق — که درین ره قدم از گردش پیمانه زدند

بیدلان پا بنهادند بکویش ز ادب — دست حیفی بسر خویش غریبانه زدند

سرنوشت همه روز یکه نگارش کردند — رقم عشق بنام من دیوانه زدند

موشگافان سخن زلف تو کردند دراز — ملعبه بود که بر جامعی شانه زدند

نیست بر هیچ دل از رهگذر عشق غبار — آب از گریه برین کوچه و کاشانه زدند

زخم صبح از دم شمشیر محبت چو نبود — شب نشینان نمک از خندهٔ مستانه زدند

عالی آنانکه رسانند قلم را بدوات — کوس شادی زد و بیتی بدر خانه زدند

ذات بیچواست دلم ره بصفاتم دادند — نقد بیعتم و بربسته براتم دادند

شاد گشتم نفسی سعدی اندوه شدم — خو گرفتم بغم از غصه نجاتم دادند

عالمی نو شود آباد اگر مایه کنم — آنچه از جلوهٔ حسنش بزکاتم دادند

چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام — آخر این شیشه شکستند و نجاتم دادند

برده بود این تپش زندگی آرام ز من — همچو سیماب بکشتند و ثباتم دادند

عدمم گشت وجود از پی هم موج صفت — هر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند

یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون — حسن معنی همه از کلک و دواتم دادند

ساخت سرگشتگی عشق چو پرکار مرا — مرکز دائره از نقطهٔ ذاتم دادند

طفل بودم چو مه نو که رسیدم بکمال — تا ز گهوارهٔ گردون حرکاتم دادند

در خیالش شدم از منت رضوان فارغ — همچو دل منزل عالی بنجاتم دادند

افسر عقل چو بر تارک فرزانه زدند — گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

بیدلان را چو بافسون تتبع آن کرد بخواب — حیله بازان خرد بر دره افسانه زدند

کوی عشقست مگر خرج که کامل گشتند — حلقه آنانکه چو مه بر در این خانه زدند

واعظان منع شراب از دو سه حرفی کردند — قفل ابجد بگرفتند و بمیخانه زدند

عاشقان را چه شود گر بگریبان نرسند — دست امید که بر دامن جانانه زدند

صید را بند بلا حرص تتبع بیش از دام — گره رشته همان بود که از دانه زدند

آنقدر شعله که زد قد تو بر پرده چشم — آتش از شمع کجا بر پر پروانه زدند

خم عمامه بسر محتسب از دور نبود — باده خواران بدر میکده رندانه زدند

عالی آنانکه پریشان سر زلف شدند
چاک در سینه خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خدادادش بغیر رنگ و بو سازد — که در پیش صفائی رنگ او آئینه رو سازد

مصور غنچه گردد تا کشد نقش دهانش را — ولی باید که کلک خویش از یک تار مو سازد

نماز عید قربان وصالش از کسی آید — کز آب دیده همچون مردم چشم وضو سازد

شد از تاب عتاب او شرر هر قطره خون من — سمندر طینتی باید که با آن شعله خو سازد

بمحشر نامه اعمال خود را از چه رو آرم — که عشق از کفر و دین همچون گل رعنا دو رو سازد

ادا سازم حقوق دستگیریهای ساقی را — مرا احیا کند هر کس که از خاکم سبو سازد

چو منت می نهی زاهد بهر دم از نکوکاری — عزیز خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد

زبان خشک خود همچون صدف باید در مقصود — تسلی خویشتن را گر کسی از آبرو سازد

نیاید خوش مرا هر جائی زود آشنا عالی

نفاق ست اینکه گردد جهان بجادو سازد

چکنم های دلم عشوه گری میخواهد
دل عاشق بیکباره دلبری میخواهد

خبر از آمدنت کردی و رفتم از خود
از خدا بیخبر این سگ خبری میخواهد

جگرم خون شده و کار بعشق افتاده است
حمله بر شیر نمودن جگری میخواهد

لب بر دارد اگر زخم دل از اشک لبست
رفتن از خویش چه زاد سفری میخواهد

همچو گل جامهٔ خود را بهوس چاک مکن
درد فریادی و فریاد اثری میخواهد

حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد
آتش مرده کجا نوحه گری میخواهد

ممسک از دیدن همیان تهی بگریزد
صورت مار بود هر که زری میخواهد

ای خدا عالی بیچاره بهند آمده است
نازنین شوخ ظریف سکهری میخواهد

نظارهٔ جمالش چشمم که تاب دارد
از روی رحم دلبر بر رو نقاب دارد

هر سطر آه عاشق چندین کتاب حسرت
هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد

گر درد دل نویسم غمگین شوی ز خواندن
شرح غمم کتابیست این را که تاب دارد

گر بنده بیگناه ست محروم باشد از عفو
بالله گناه کردن خیلی ثواب دارد

همچون لب خموشت کی بسته گشت گوهر
هر کس که دید میگفت این شمشیر آب دارد

دانسته که چشمت بیمار ناتوان ست
غافل مشو دل من بوی کباب دارد

عشاق را ز وصلش بوی فنا نمودست
این آب زندگانی موج و حباب دارد

دیریست حال خود را ننوشته بجانان
عالی بهوش باز آ قاصد شتاب دارد

لب لب تا ساخته خواهیم آمد / جلوه انداخته خواهیم آمد

فیض تا زود بریم از صحبت / با نفس باخته خواهیم آمد

زین تفاخر که شنفتیم زیاد / سر برافراخته خواهیم آمد

تا بیک چشم زدن از مژگان / بال و پر ساخته خواهیم آمد

پا کنیم از سر اگر بشناسیم / ورنه نشناخته خواهیم آمد

تو هم ای دوست تکلف نکنی / زانکه بی ساخته خواهیم آمد

در جواب طلبت عالی گفت / سر قدم ساخته خواهیم آمد

(۲۳)

زمن بدلبر نامهربان دعا برسد / نمیرسی تو بفریاد من خدا برسد

رسید جان بلب از انتظار نامهٔ تو / پس از هلاک چه سود است اگر دوا برسد

برای رفتن کوی تو سر قدم سازم / اگر مرا ز زمین از نشاط پا برسد

حسد برد به تن همه تن دیده ام براه فنا / که آب تیغ تو چون موج هر کجا برسد

امید عشق من از حسن تست نیست عجب / که فیض شاه بدرویش بینوا برسد

بگرد سرمهٔ چشمش نمیرسد آهو / درین تفاوت یک میل ره کجا برسد

هنوز اول جور و جفاست حیرانم / که در میان من و یار تا کجا برسد

گشاد کار بدلبستگی نمی ارزد / که کس بجان برسد تا بمدعا برسد

رهی که از پی دل میرویم نزدیک است / همین که بگذرد از خود کسی بما برسد

تغافلش چه بلند است عالی از سر ناز / بطاق ابروی او کاش دست ما برسد

عشق و رفتن پی آرام چه معنی دارد ... در محبت طلب کام چه معنی دارد

کاش از پرده برآید که ببینی رخ او ... تا بدانی که دلارام چه معنی دارد

هرگز از دست مده شیوهٔ تسلیم و رضا ... شکوه از گردش ایام چه معنی دارد

جستن از بند قبا نیست میسر بتلاش ... پریدن در قفس و دام چه معنی دارد

حذر از صحبت ناجنس ضرورست ضرور ... آشنائی بدد و دام چه معنی دارد

عرض حاجات روا نیست مگر پیش کریم ... از بخیلان طمع خام چه معنی دارد

خود چه حیثیت که اینقوم بآن مشغول اند ... کس ندانست که اسلام چه معنی دارد

حرف باید که بیکبار شود گفته بس است ... باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد

وقت آزرده شدن جنبش مژگان کافیست ... جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد

شوخی طفل مزاجی نسزد در پیری ... صبح نشناختن از شام چه معنی دارد

جامهٔ زشت بر ارباب طرب توان دید ... شیشهٔ باده براندام چه معنی دارد

یار تا جرعهٔ خود داد بمن دانستم ... مثل بوسه به پیغام چه معنی دارد

زهر چشمے بلب شکر خنده در آمیخت زناز ... در شکر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شد غالی ... فکر ناموس چه و نام چه معنے دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد ... کار دو جهانش چه بسامان شده باشد

عمریست که کفرم بتر قیست ز عشقش ... تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد

صد شکر که از من تپشے بیش نمانده است ... گر یار شد از گفته پشیمان شده باشد

در صبح قیامت ببرد پنجهٔ خورشید ... دستے که پی چاک گریبان شده باشد

سودا کشم اندوخته عمر گذشته / گر بر جبینی تازه مسلمان شده باشد
صد دیدهٔ حیران دگره دل من هست / چون جوهر آئینه که پنهان شده باشد

عالی نشناسد مزهٔ شکر گفتار
جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

۲۴۸

اهل دل دم از غمش در شادگردیدن زنند / غنچه چاک اندر گریبان وقت خندیدن زند
بر نفس شرمنده میگردد ز روی آئینه / چشم بر هم گر نظر باز تو در دیدن زند
گل همه گوش است وقت عرض حال عندلیب / بر در انداز معشوقی ز نشنیدن زند
حلقهٔ بزم جهان جز جلوهٔ یک حسن نیست / شعلهٔ جواله خود حلقه ز گردیدن زند
چشم دارم بر نگردد از دلم مژگان او / گرچه پهلو بر رم آهو ز جنبیدن زند
میتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار / خار چون مار بر دستش ز گل چیدن زند

شعر عالی را بد ترجیح بر اشعار غیر
در سخندانی هر آنکس لاف فهمیدن زند

۲۴۹

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد / رواج توبه شکست و نماز باطل شد
ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گردید / تپید ذرهٔ از شوق جلوه ات دل شد
همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف / که جسم خاکی من در میانه حائل شد
همیشه در سفرم تا دلی بدست آید / مرا چو دانهٔ تسبیح جاده منزل شد
چرا بگرد در و خانهٔ تو میگردد / اگر نه پنجهٔ خورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد

شب سینه ام ز سختی احوال تنگ بود | دل را تپش چو جستن آتش ز سنگ بود

دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت | گردیدن خیال ز رنگی برنگ بود

هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب | هرگاه دل شگفت گل نیم رنگ بود

دوش از فراق بود گران خاطرم چو کوه | شب از ستاره در نظر من پلنگ بود

روی نیافت هر که دل آزار خلق شد | هر کس شکست آئنه با خود بجنگ بود

عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت | دل همچو غنچهٔ گل رعنا دو رنگ بود

گر کافری جدل عمل کرد دور نیست | ماننده جهاد ز تیغ فرنگ بود

نفعی رسد ز سختی ایام عاقبت
عالی بچشم هوش ببین سرمه سنگ بود

(۷)

احوال روزگار به بینیم چه می شود | هستم در انتظار به بینیم چه می شود

باز آمده است بر سر دیوانگی دلم | تا آخر بهار به بینیم چه می شود

ساقی مترس ازین که نشسته است محتسب | برخیز و می بیار به بینیم چه می شود

یا سر نهم بخاک درش یا دهم بباد | رفتیم بکوی یار به بینیم چه می شود

کاری نشد ز عقل زدم بر در جنون | تا چند اینکه کار به بینیم چه می شود

گفتی اگر قرار بگیری رسی بکام | یا رب ازین قرار به بینیم چه می شود

چون در کنار خود نکشیدم نگار را | خود در آتشم کنار به بینیم چه می شود

من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع | صحبت نشد برآر به بینیم چه می شود

عالی ز روی کار کسی پرده بر مدار
دستی نگاهدار به بینیم چه می شود

(۱۲)

هرگز دلم ز یار بغیر از جفا ندید
روی دلی چو غنچه از آن بیوفا ندید

گر عاشقی ز دست مده سبحهٔ نیاز
در فکر این مباش که او دید یا ندید

عیسی نمیرسد بتو گر بر فلک رود
لقمی که دل نخورد تو دید از دوا ندید

اهل سعادت از پی ایذا نمیشوند
بر تیر هیچکس پر بال هما ندید

در کار دست و پا زنی بی تاملی
آن خورد در روی دست که بر پشت پا ندید

آمد ببزم دلبر و ما را ز رشک کشت
از بسکه بود و آنکه خود سوی ما ندید

عالی علاج درد محبت نمیتوان
بیمار عشق فائده از دوا ندید

۱۵۳

سالها بگداخت دل تا محرم دیرینه شد
آنچه سنگ راه من بود از گداز آئینه شد

شد غبار خاطرم پیراهن فانوس دل
شکوه هرگه شعله ور در سینهٔ بی کینه شد

همچو رستم از طلسم هفتخوان آمد برون
هر که او در هفته روز شنبه آدینه شد

جور دنیا انتقام لذت آن نشئه است
سر گرانی از خمار بادهٔ دوشینه شد

می نگارم از الف خط و ز داغ دل نقط
تختهٔ مشق جنون در مکتب من سینه شد

عمر چون در آبرو بگذشت عالی شکر کن
همت بالا فقیری را چه بیپایان گنجینه شد

۱۵۲

ز بار شرح غم قاصد ز رفتن باز میماند
بمرغ نامه بر می بندم از پرواز میماند

ز رفتارت بجای خویش سرو ناز میماند
دهان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند

ز خط بردن نام تو دل دادن بود پیدا
کجا در سینهٔ عاشق نهان این راز میماند

درین دار فنا بیحاصلم چون مرغ تصویری
که هر که صید شد در چنگل شهباز میماند

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی — چو عیسو زد نفس پا از تو دیدن باز میماند

جهان محو تماشای تو شد گفت و شنیدی کو — اثرها در دعا و نغمه‌ها در ساز می‌ماند

نمی ماند ز نرگس جز یادگاری در جهان معالی — گلاب از گل سخنها از سخن پرداز میماند

۲۵۵

خموشی کن دلت گر طاقت گفتار هم دارد — چه میگویی غم دل حاجت اظهار هم دارد

دل از من میبرد حسن ادای نیم رنگ او — دگر نه آب در رنگ ظاهری گلزار هم دارد

بگردن حلقه زد زلف سیاهش ای مسلمانان — چه پیدا دست این کافر شده زنار هم دارد

من بیدرد جان تسلیم کردم بی طلبیدنها — ندانستم که ذوق این تماشا یار هم دارد

غرض از این همه معنی شناسیهای ای غافل — اگر حیرت بود بس صورت دیوار هم دارد

تو کم ظرفی که از ته جرعه بدمست میگردی — وگرنه ساقی ما ساغر سرشار هم دارد

چرا باید کشیدن اینقدر ناز طبیبانم — دوای درد من آن نرگس بیمار هم دارد

گذشت آن بیمروت زین ره و ننشست با معالی — حیا مانع شد و از صحبت ما عار هم دارد

۲۵۶

نه گل بروی نه نرگس بدیده میماند — نگار من بکدام آفریده میماند

بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد — بیاد آید و بر لب رسیده میماند

ز هجر او نه همین عندلیب نالان است — گل از فراق بجیب دریده میماند

چه حاجت است شهیدان عشق را به بهشت — سر بریده بگلهای چیده میماند

چو بی رخ تو بر آید نگاه از چشمم — بآه از سر حسرت کشیده میماند

دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدر است — به بنده تو که ارزان خریده میماند

بقا ز دولت دنیا طمع کنی ز چه رو
طلا درست برنگ پریده میماند

۲۵۷
در این زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرف های مکرر شنیده می ماند

طامع چو گشت سور بجای نهنگ شد
بهر شکست توبه می شیشه سنگ شد

بیهوده بر بهار و خزان شاخ و برگ هست
از شوق دل طپیدن ز رنگی برنگ شد

یا آفت است صحبت بیگانه آشنا
آب جدا ز تیغ سبب ساز زنگ شد

آن قفل ابجد است که وا میشود بحرف
کی میتوان کشود دلی را که تنگ شد

جان میدهیم ز حسرت بوسه بر آن دهن
رحمی که کار بر من بیچاره تنگ شد

ابروی شوخ چشم تو زد ناخن اینقدر
تا عشق ما بعقل در افتاد جنگ شد

ایمان ما چگونه بماند ز دست تو
آئینه از تو صورت کار فرنگ شد

۲۵۸
عالی بره کشود بره چشم انتظار
این پوست تخت فقر ز صید پلنگ شد

بهر مکتوب تو چون بال کبوتر وا شد
آتش شوق مرا بادزنی پیدا شد

من نه از روی جنون رو به بیابان کردم
رفتم از دل گرهی باز کنم صحرا شد

دانه آسوده بود تا که نروئید گیاه
هر که آمد بزبان صاحب دل رسوا شد

شمع و پروانه چه باشد که بر و پیچد عشق
اینقدر هست که این رشته سری پیدا شد

سطر غمنامه ما داشت مگر صورت موج
که گهر سوخته تبخاله لب دریا شد

از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود
دیده از سرمه واسوختگی بینا شد

۲۵۹
عمر بگذشت و ندارد خبر از خود عالی

اینقدر ها ناتوان غافل ز بی پروا شد

مشتاق تو گل بچیند و مسرور نگردد — پروانه بگرد شجر طور نگردد

در رهگذر عشق کم از عمر ابد نیست — زخمیست بران زخم که ناسور نگردد

از غنچه لبان لب نمک خنده نریزد — تا خام کباب دل بلبل شور نگردد

خون دل ما از اشک دمادم نشود کم — از شستن کف رنگ حنا دور نگردد

غافل نبرد فیض ز اندرز تو عالی
چون شمع که آن راهبر کور نگردد

۳۶۰

رنگ گلشن بزمین طرز نگاهش ریزد — نقش پا برگ گل تازه براهش ریزد

دل بیچاره مرا نشتر مژگان کند دست — شرر قطره خون از رگ آهش ریزد

رم آهوی ختن گرد کند دیده او — تا شود سرمه از چشم سیاهش ریزد

روز من تیره ز ظلمیست که باشد هلال — پر نو مهر دمه از طرف کلاهش ریزد

سخت گستاخ بروی تو نظر کرد رقیب — کاش تیغ مژه ات خون نگاهش ریزد

گر کند دعوی همچشمی اشکم گوهر — چون صدف خنده ز لبها گواهش ریزد

نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم — سیه و داشک که تا دانه براهش ریزد

قطره بس بود از بحر کرم عالی را
کز پی شستن طومار گناهش ریزد

۱۱۱

ز سوز سینه چو انشا کنیم بر کاغذ — که شعله را نتوان یم نبست بر کاغذ

مکن ز من گله اینکه نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بمهمت چشم وی پرواز شوق — چه جا جستم بر دهم غم نامه بر کاغذ

ز نقطه ریزی کلکم چنین بفال آمد — که میرسد خبر از یار دلبری بسر کاغذ

هم انتظار من آنیست و هم سیاه نیست — که قاصد تو رسد جای گل بسر [illegible]

ز مرغ نامه بر و عندلیب خسته ز رشک — از آنکه برگ گلی بود در نظر کاغذ

حریف باده نشد زاهد کتاب بدست — [illegible] در خطر کاغذ

اگرچه زاهد [illegible] سیه سواد نتواند — قلم چه بیم و سود [illegible]

امید نفع گرامی کند ارازل را — شود عزیز چو گردد [illegible]

ملک تنگ شد از نامهٔ عمل عالی
چرا بشعر کنی ضایع اینقدر کاغذ

۱۹۲

بیخود از جوش گلم جلوهٔ یار است مگر — باز دیوانه شدم فصل بهار است مگر

بیشمار است مرا شوق و تغافل داری — وعدهٔ وصل تو بیرون ز شمار است مگر

باز ماند دهن غنچه ز حیرت زدگی — برگ گل روی مرا آئینه‌دار است مگر

ای دغاباز نشیند سخنم در دل تو — هر زمان طور دگر نقش قمار است مگر

لازم عشق بود بیخودی و بیتابی — کوکب طالع عشاق شرار است مگر

اینهمه یمن و سعادت ز کجا یافته‌ای — بسته بر بال و پرش نامهٔ یار است مگر

هر کجا خط دمد از حسن غبار دل ماست — سرنوشت دل ما خط غبار است مگر

میکشی تا نفسی میگذرد عمر عزیز — آنچنان تند که بر باد سوار است مگر

قدر هر مصرعهٔ عالی نشناسد چرا
پیش این مرده دلان شمع مزار است مگر

۱۹۳

شد آمدنم رفتن چون موج بآب اندر — ما دیدن من دیدن چون چشم بخواب اندر

پیدایم و پنهانم چون معنی هر لفظی
موجودم و معدومم چون نقش بر آب اندر

آباد و خرابم من چون خانهٔ تصویرم
گویایم و خاموشم چون کوه بجواب اندر

بنمایم و ننمایم چون قلعهٔ آتشبیز
پیدایم و پنهانم آبم بسراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صور در چشم
هم عشرت و هم حسرت چون وصل بخواب اندر

چون نامم و نگینم دارم پستی و بلندی هم
هم کثرت و هم وحدت چون شیشه بتاب اندر

مجبورم و مختارم در گردون پرکاری
در کارم و بیکارم چون صفرم بحساب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا
مضمون سوالم من پنهان بجواب اندر

264

چون به بینم کو سبب هجران جفا کرد اینقدر
در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد اینقدر

عمرها شد یار با من بیوفائی میکند
شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر

وصل و هجرش ابتدا روز ازل قسمت نمود
از جدائی حصهٔ ما را جدا کرد اینقدر

در دل زارم که از تنگی نمیگنجد بروح
حیرتی دارم که در وی عشق جا کرد اینقدر

ناتوانم تا بکوی آن تنم باید رساند
ای مسلمانان توان بهر خدا کرد اینقدر

عشق میداند که تقصیر از نیاز ما نبود
از غرور حسن استغنا بما کرد اینقدر

حیف روز وصل او کوته شد از طول سخن
پس نمی بایست عرض مدعا کرد اینقدر

مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر

آسمان خم گشت از بار و زمین از پا فتاد
از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

265

شد گل رویش مگر از روی گل گلرنگ‌تر
کز نوای بلبلان شد ناله سیر آهنگ‌تر

[illegible] | [illegible]

خواب بر چشم [illegible] ابرو با | [illegible] الماس [illegible]

شهره در بازار حسن و خطان [illegible] را | [illegible] الماس [illegible] دل [illegible]

[illegible] پیران [illegible] ناشده [illegible] | در [illegible] مرا [illegible]

بسکه [illegible] از [illegible] نشود | چو [illegible] الماس [illegible] دل [illegible]

تا سخن شد سبب عالی سحر [illegible] شد
شعر [illegible] چون شد تیغ سخن [illegible]

[illegible]ست عشاق که طوطی ندمیده است هنوز | تا از آن لعل لبت خط ندمیده است هنوز

زلف زنار فرنگی و خالش هندو | صیت اسلام به آنجا نرسیده است هنوز

بهوسی دست تصور به نقابش نرسد | [illegible] از تیغ جانان نکشیده است هنوز

دلم از بیم فراق تو چو بید لرزد | همچو آن قطره که از گل نچکیده است هنوز

بپرسد گر چو گل از چاک گریبان چه یکی | اشک است از عشق بداماں ندویده است هنوز

سر به جیب [illegible] چه شد از خاک [illegible] | چون تو دیدی که کس آن را نشنیده است هنوز

در دهانست دل از حسرت آن غنچه لب | همچو آن طفل که پستان نمکیده است هنوز

چمن از غنچه خشخاش سر افگنده به پیش | بیدماغست که نقش نرسیده است هنوز

دل ما راست چو کوکب [illegible] در طالع | همچو آن صید که صیاد ندیده است هنوز

هرگز از برج کمان صبح وصالی ندمید | بسر گشت ز نفس خوش نکشیده است هنوز

طوطی از آینه خویش نتاخت بمیدان سخن
سخن عالی ما را نشنیده است هنوز

این غزل را عالی آسان میکند شوارانه

پوشیده روز ما ز حجابی ندید کس — خورشید شد نهان که حجابی ندید کس

حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام — عالم تمام خفته و خوابی ندید کس

بشکست زور باده ز شورش سبوی دل — در شهر و نشه هیچ شرابی ندید کس

ناصح مگو که تاب صبور نیست عاشقی — این حرف را بهیچ کتابی ندید کس

واسوخت دل بهر چه کسی بست غیر یار — دیگر درین زمانه کبابی ندید کس

لب تشنه مراد نباشی که غیر خضر — فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس

بهر تسلی دل اگر بود بد نبود — در وادی امید سرابی ندید کس

عالم پرست جمله ز عنقا و کیمیا — در هیچ کار حق حسابی ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند
عالی دگر خطا و صوابی ندید کس

273

تن بیدل ار دشمن چو شد آنرا چه کند کس — گر آینه رفت آینه وانرا چه کند کس

رنگینی هر برگ گل از جوش بهارست — گر همدم او نیست زبان را چه کند کس

از خواهش گوهر بگشاید صدف را — گر یار نباشد دو جهان را چه کند کس

چاک دل صد پاره گرفتم که نهان شد — رسوائی این آه و فغان را چه کند کس

از حلقه چشم ست نگه بر رخش امید — دقتی نبود چله کمان را چه کند کس

زان سنگدل شوخ ستمها مزه دارد — هر که نبود تیغ فسان را چه کند کس

گر جان و دل خسته فدای تو نگردد — این دل بچه کار آید و جان را چه کند کس

در دست کرم زیب بود خاتم دولت — از اهل دل نام و نشان را چه کند کس

تا نان بکف آورده کسی موسم پیریست — افتاد چو دندان همه نان را چه کند کس

عالی دل و دست و لب خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان را چه کند کس
۲۶۴

دل قوی دار ای برادر از کسی بیجا مترس — گر خدا ترسی تو از دنیا و مافیها مترس

گر امان خواهی بترس از آشنائیهای خلق — دیگر ایمن باش از دام و دد صحرا مترس

گر چراغ از پرتو نوری بری با خویشتن — راه تاریک عدم را چون روی تنها مترس

در غم عشق بتی خون شد جگر ای مدعی — بی جگر کرده است ما را عاشقی از ما مترس

زورق جان را خطر از چار موج غصه است — گر از آن وارستی از طوفان این دریا مترس

میتوان بهر ثمر از گل گذشتن چون نهال — بگذر از دنیا و عقبی گیر ازین سودا مترس

رسم سودا نسیه کردن نیست عالی با کریم
گر تو امروز از خدا میترسی از فردا مترس
۲۶۵

جرعه ساقی عرفان بکفم داد که بس — آمد از مستی من عقل بفریاد که بس

عشق را تاب تراشیدن تمثال نبود — تیشه زد از غضب بر سر فرهاد که بس

ره تاریک طلب قطره زنان میرفتم — شمع را سوخت درین ره نفس که استاد که بس

بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم — خامه دلتنگ شد از دست من افتاد که بس

می تپیدم ز غم هجر چو ماهی بر خاک — خاک بالش بسر خود قسمم داد که بس

بود نزدیک سر رشته بگلزار رسد — از خدا بیخبری گفت بصیاد که بس

ترسم از جمله اول چو بالله رسید — برد انگشت بسوی لبش استاد که بس

قاصد از یار طلب کرد جواب عالی
۲۶۶

شوخ من برگ گلے داد و فرستاد که بس

یارب بدل سوخته ام تاب غمی بخش
با این شب هجران مرا صبحدمی بخش

بر نقد روان سکهٔ داغی بزن ای شاه
زان گنج که مخفیست بما هم درمی بخش

عمریست که شد خاک رهت این تن عریان
یکبار بیا خلعت نقش قدمی بخش

تا کوی تو صد جا دل ما راه غلط کرد
باید برهت سنگ نشان صنمی بخش

خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی
کام دل بسیار و تمنای کمی بخش

صحرای عدم صیدگه وحشی وجود است
یک جذبه به کمند افگنی توفیق رمی بخش

۴۱۶

عالی بکش امروز ز دل آه بلندی
سرخیل صف لشکر غم را علمی بخش

بیا ساقی که یار آمد بباغ و کرد جای خوش
بر آر از جام خورشیدی که ابر است و هوای خوش

چنان بیرحم شد بر نالهٔ عاشق که پندارے
بگوشش میرسد چون نغمهٔ بلبل نوای خوش

تدارک مینماید بیخودی جانکاهی غم را
اگرچه خانه تنگیست دل دارد فضای خوش

دل آزاری بود آن سنگدل را شوخی بازی
مگر دارد شکست شیشهٔ دلها صدای خوش

ز آب خضر شد ما را یقین و از دم عیسی
که میباید برای زندگی آب و هوای خوش

گلے از دست بخشش وا شدن خوشتر نمیباشد
گران سازد دل چون غنچه خود بینوای خوش

۲۶۲

عروسان سخن را عشقبازی نیست چون عالی
دلی باید که معنی بکر باشد با ادای خوش

رویش عرق آلود شد از گرمی خویش
ما دیده ام اشک خود از آئینهٔ رویش

صد بار دلم رو بطرفهای دگر کرد
هر مرتبه چون قبله نما گشت بسویش

جز غنچه که دارد دهن اینکه نمو شد
آن باده که بلبل شده سرمست ز بویش

دود دل من حلقه زد از آه جگرسوز
مویش چو به پیچید بخود از آتش رویش

کی همچو شرر سوز رود از ته نفس من
چندان روم از خود که رسم تا سر کویش

تنها نه دل از موی سرش گشته پریشان
کرده است گرفتار خودم هر سر مویش

اعجاز جمالش ز نقابش شده ظاهر
دیدم که بهر رنگ شد افتاد برویش

لعل تو کند گر هوس باده کشیدن
گل ساغر میخانه شود غنچه سبویش

آن می که فلاطون خرد در خم دل ریخت
حیف ست که گردد همه نیز کدویش

عالی چو ببادِ رخ او جامه کند چاک
لایق نبود جز رگ گل تار رفویش

279

بصحرای که مجنون وار گردد والهٔ رویش
ز خون دیده داغ لاله گردد چشم آهویش

نسیم دشت چین اگر ز بادی کرد زلف او
که می پیچید بر خود نافها از غیرت بویش

بهر تاری ز مویش میروند اهل نظر از خود
چه دور آئینه را گر شانه سازد عکس گیسویش

زند گلگونه اش بر باده نوشی موج استغنا
شراب رنگ می آید بجوش از گرمی خویش

خدا میخواست حسنش از چشم بد نگه دارد
ازین رو خال مشکین شد سپند آتش رویش

زند مژگان او با شاخ آهو لاف همچشمی
ببر بشکستن گره کرد و افکند از جبین ابرویش

تماشای چمن در از رخ او میکشد ما را
ز هر سو تیغ عریانی در آید در نظر جویش

دو بالا نشه چون گردد نماند تاب چوب داری
برنگ سایه افتد سرو پیش قد دلجویش

مرا چون حرف پهلو دار در دل مجلس همدم
برای گفتن حرفی نشیند هر که پهلویش

برنگ رخنه از رخ گر نویسم میرسد نامه
که از خود میرود قاصد رسد چون بر سر کویش

284

شکر میریزد از شیرین ادائی خامهٔ عالی
مگر منقار طوطی میشود کلک سخنگویش

خیال دوست شیرین میتوان از نالهٔ فرهادش — دم تیشه است آه و جانکنی ام طرز بیدادش

دلم در شرح غم گفتن بجان می آید از هجران — خموشی میرسد در بخیه‌دوزی گاهی بفریادش

چه نسبت داشت بستن بر کبوتر شرح شوق او — نوشتم نامه بستم بر پر و بال پریزادش

من آخر در وطن از بیکسی در غربت افتادم — ره دور محبت طی شد از بس غنچه زیادش

بحسن دلبر من داد خط بندگی گلشن — نقط غنچه کشش شاخ و الف شد سرو آزادش

بیازارد دفا سودای من با او درست آید — نصیب عشق مادرزاد شد حسن خدادادش

دلم چون خانهٔ تصویر سامانی نمیخواهد — سر موی کشش از سوی او بس ساز آبادش

دل رم کرده ام را رهگذر نخچیرگاهی شد — که باشد چشم آهو حلقه از دام صیادش

251

ندارد رتبهٔ شاگردی اهل سخن عالی
عجب دارم چرا صاحبدلان خوانند استادش

در خرام افتاد بر تو زان سمن رو پیش پیش — رنگ گلهای چمن میرفت از بو پیش پیش

بر شکست دل نگاهش صف ز مژگان میکشید — چون کمانداران شکار سهمای ابرو پیش پیش

نقش پای او مگر دامی درین صحرا کشید — میرود دل در طپیدنها ز آهو پیش پیش

چون طلوع صبح کز خورشید باشد پیشتر — وقت جولان میرود گرد ره او پیش پیش

161

سر خط طبع روان شاعران مصراع ماست
عالی اینجا موج آب افتاده از جو پیش پیش

چمن آن گل زمینی که فتاد عکس رنگش — شفقی شد آسمان هم ز نگاه صبح و شمسش

ز جنون سنگ طفلان نرسید بام این شیشه — که شدم دو چار طفلی دل خویش بود سنگش

چو کشود غنچهٔ لب ز سخن چو گل شگفتم — که نشاط خاطر من بود از دهان تنگش

نه طلای مهر حل شد نه صفای گل بجا ماند — چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش

ز که چشم دلنوازی بجز از نگار باشد — بکشد غزال گردن که مگر رسد خدنگش

بخدا که کار عاشق چه ز ناخدا برآید — که محبت است دریا غم دل بود نهنگش

ز قلم خیال عالی چو بدست نیز گیرد
غزلی بصد ارادت ز دکنی بجنگش

بجهان دلی نه بندی ز فریب رنگ و رنگش — که چو شهد آن پسندی نگریزی از شرنگش

پی نعمتی دو اندوه بتنی رساند — چو حنا دلی نماند دو سه روز عیش رنگش

طمعی مکن ز دنیا که نهنگهاست دریا — گهرش بسی ست اما قضا بود نهنگش

ز رویی بگیر باده و لب گل سبزه است عشرت — بنگر بچشم عبرت که قدر شده پلنگش

چه زن زمانه گردی پی آب و دانه گردی — بخدا نشانه گردی نشود خطا خدنگش

دو چهار تا بود تو ز دو بکدام سر کنی رو — ز ر و گوهر است یکسو دگر است سنگش

نکنی تمیز عالی بجهان چه پر چه خالی
چه کلوخ با سفالی چه جواهر فرنگش

میکشد باز این دل شوریده آزار خودش — من چرا منعش کنم خود داند و کار خودش

می‌نشاسد آب حیوان و دم عیسی چه بود — هر که یکدم باده نوشیده ست با یار خودش

بس بود خونریز عاشق خنجر مژگان یار — گلبن از گلچین امان میخواهد از خار خودش

هیچ نگاهش کار اعجاز مسیحا میکند — گرچه نتواند علاج چشم بیمار خودش

نیست برما سنتی صیقلگر آئینه را
بر سر ذوق آمده است از شوق دیدار خودش

میکشد آسیب مرد کامل از قدر و هنر
سنگ بر نخل بلند آید هم از بار خودش

میرسد از کفر هم سر رشتهٔ ایمان بدست
سبحه میگردد سلیمانی ز زنار خودش

یارب عالی نمیدانست قدر عاشقان
دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش

۱۹۶

مارا مده مجال ز لطف عمیم خویش
چندانکه وارسیم بامید و بیم خویش

بکشا گهی دل من دیوانه اے بهار
تا چند صرفه غنچه نمائی نسیم خویش

از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست
یوسف نداشت تحفه تری از شمیم خویش

نگذاشت بهره رسد از دوستان بما
داریم دشمنی چو دل اندر حریم خویش

منشور سرفرازی خود آورد بدست
هر کس که پا برون ننهد از گلیم خویش

فیض سخا نگر که بپوشید کفر را
حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی ازین اختلاط خلق
رفتیم باز بر سر طور قدیم خویش

۱۹۷

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش
از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش

بے بهره است دُر بصدف ز اعتبار خویش
اہل هنر غریب بود در دیار خویش

خود پس فتاد موج که کشتی رود به پیش
در کار غیر سعے بود به ز کار خویش

طبع کریم در دسر کس نمیدهد
می آب شد ز خجلت رنج خمار خویش

آب از صفای سینه بهر جا عزیز شد
نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش

کشکول فقر گشته و دریا دل فقیر
از موج بوریا به بر دیتا کنار خویش

تغافل کنند سیر شکاران شکار را
خود غافل ست دلبر من از شکار خویش

سالک بخود نشست از انچه پدید باد از فنا
پروانه عاشق ست بشمع مزار خویش

شد ...لی که رفته ام از خود بیاد او
حیران بهر طرف نگرم ز انتظار خویش

عالی بنای خانه بود یادگار خلق
من بیتها گذاشته ام یادگار خویش

207

ما ... ندیده دیدهٔ ما روی ماه خویش
شرمنده گشته ایم ز ردی نگاه خویش

افت نظر گشودن ما بود چون حباب
کردیم چشم بستن خود را پناه خویش

منت بسان کلک مصور نمیکشد
از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش

چشمی که ز انتظار تو نبود سفید نیست
رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش

عشقم بجا ز سخت دلیهای او رسید
سنگ نشان نموده دلش ابراه خویش

هرگز ز گریه منت خشکی نمی کشم
چشمم پر آب میشود از دود آه خویش

دعوی بپیش قاضی حاجات میبرم
دارم برات مغفرت از گناه خویش

حلاج لاف زد که کمانم که می کشد
سردار کرده عشق مرا بر سیاه خویش

عالی برای بستنی دست و پا مزن
چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش

208

بهر جا سایه افتد بر زمین هنگام رفتارش
شود شمع دپر پروانه سازد یاسمن زارش

نگهدارد دم آخر خدا ایمان آن کافر
که در وصلش نگاه اولین شد تار زنارش

دلم گر آب شد از آتش عشقش عجب نبود
گذارد سنگ و گرد آئینه از شوق دیدارش

فلک میر قصد از شادی که مه ار دکشا و کرد
چو کم ظرفی که در چرخ آورد یک جام سرشارش

رود بیمار را خواب عجب رسمیست در عشقش | که اینجا خواب مردم میبرد از چشم بیمارش
تغافل های او از بس شده بلند امید بیدارم | که از این آسمان طالع شود خورشید رخسارش
چه خوش عیشیست عاشق را که معشوقش بخواب آید | نسازد گر طبیب چارهٔ دل فی الحال بیدارش
نظربند محبت زشت را هم نیک میسازد | بچشم خوشتر از گل مینماید خار دیوارش
سخنگو گردد وصف حسن او آئینهٔ دل را | همین عشق طوطی گشت سبز از پای زنگارش
بگلزاری که گل باشد رخش گلبن شود بلبل | ز برگ گل پر بالش بود در خار منقارش
متاع عشق از فیض وفا کاسد نمیگردد | که هر دم قیمتی تر میکند ناز خریدارش
بغیبت هر که حق آشنائی را نگهدارد | الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش

زبید اگر دلش از شوق خود گم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلبگارش

همچو گل باش درم ریز و برافشان پر خویش | نه چو نرگس همه چشم از پی سیم و زر خویش
کاش چون شمع چراغی شود از ما روشن | تا نداریم دریغ از ره یاران سر خویش
قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکیست | مرغ تصویر مدام است ز بال و پر خویش
بیجا بانشوی گرچه مسلط باشی | تیغ فولاد زره پوش شد از جوهر خویش
شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست | نیست در دست کسی نیک و بد اختر خویش
شاید از گم شدن راه بجائی برسم | میرود چند قدم پیشتر از رهبر خویش

چه بهشت است ملاقات عزیزان عالی
گر بچیدی گل ازین باغ بزن بر سر خویش

یوسف نازت کند گر چنان زندانی خلاص | پیشتر ما میشود از قید امکانی خلاص

ز انتظار جلوه ات آیینه زاری شد جهان — روی بنما عالمی را کن ز حیرانی خلاص

خط برون آورد عاشق رست از زنجیر زلف — همچو آن مفلس که گردد از پریشانی خلاص

میکشانم از شکست از جام دل بر دوشتن — زورق از گرداب گردد گه ز آسانی خلاص

بخل ممسک پیش ما از جود منعم خوشترست — میکند ما را ز منتهای احسانی خلاص

اعتمادی بر سخنهای خوشامدگو مکن — زانکه در ظاهر اسیرست گشت پنهانی خلاص

روزه داری اختیار خویش از کف داد نیست — عید آن روزیکه کس باشد ز مهمانی خلاص

کرد جانان جلوه عالی مرا از خویش برد
جان رها از بند شد من از نگهبانی خلاص

کم شود پیش سخا پیشه به بسیار عوض — جان گرفتست ز ما تا چه دهد یار عوض

شب که یکجا شده بودند پی ناز و نیاز — کاش میشد دل من با دل دلدار عوض

رشته در گردنم از مهر کششش خوبترست — سبحه را میکنم امروز بزنار عوض

حاصلم غیر حبابی نشد از چشم پر آب — اینچنین داد مرا بخت نگونسار عوض

مستی عقل بدر رفت ز سر کو ساقی — تا بیک جرعه کنم ساغر سرشار عوض

لعل و یاقوت بنقش سخن افتد ز بها — نکنی خامشی خویش بگفتار عوض

لذت باقی و فانی چه بهم سے ماند — وین بدنیا مکن ای غمزده زنهار عوض

غیر عالی که پی شعر ز تدریس گذشت
کس ندیدم که کند گل بخس و خار عوض

تیر ترا دل آه نهان میدهد عوض — برداشته است زخمی و جان میدهد عوض

خورشید گرم تربیت لاله و گل ست — رنگ ترا شکست از آن میدهد عوض

احسان آسمان همه بیوقت و نابجاست
دندان ز ما گرفته و نان میدهد عوض

در دست چرخ همچو نگین بهر کند نیم
تن را چو کاست نام و نشان میدهد عوض

خوشخوی نرم گوی بود بیشتر بخیل
احسان خلق را بزبان میدهد عوض

از بذل و جود کم نشود رزق کس مترس
کم بود خون اش آب و ان میدهد عوض

گر جان گرفت دوست مرو از مکان صبر
چیزی فزون ز کون و مکان میدهد عوض

جود بهار از گل صد برگ کن قیاس
از برگ برگ زرد خزان میدهد عوض

تا دان لعل و گوهر یاقوت ممکن ست
آنکس که دل شکسته چسان میدهد عوض

با خلق هر چه میکنی از نیک و بد بکن
اما بدان خدای همان میدهد عوض

عالی ترا چکار بسود و زیان خویش
حق آنچه میرود بزبان میدهد عوض ۲۹۳

گر بگویم که ز مهر آمدی ای ماه غلط
راستگو پیش که میرفته شد راه غلط

آنچه گفتند رقیبان بتو باور نکنی
همه والله غلط بود و بالله غلط

چشم امشب عوض اشک ترا جا دادست
همچو آن دلو که یوسف کشد از چاه غلط

جذبهٔ شوق ز بس کرد مرا زار و ضعیف
میکند کاه ربایم به پر کاه غلط

قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند
گاه پیغام درست آورد و گاه غلط

نقطه ریزی کنم از اشک پی نیت وصل
گریه زور آرد و گردد همه ناگاه غلط

چاره در عشق بجز صبر و شکیبائی نیست
شکوه بیجا بود و ناله عبث آه غلط

صد قسم گر بخوری یک سخنت نیست درست
زانکه دیدیم بهر حرف تو بیجاه غلط

حرف دور از ادبی لائق نزدیکان نیست
غیر تحسین نکنی گر بکند شاه غلط

لطف خواهی و کرم عام تو ام در کار ست
کار من خواه درست آمده و خواه غلط

اثر نجابت نکو ظاهر از افعال بود
که بلندی نشود هیچ به کوتاه غلط

عالی از عشق مجازی بحقیقی راهی ست
حیف باشد که کند عارف آگاه غلط

296

بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط
یار دلچسپی نشد با ما سرِ ابریشم اختلاط

تا بجوشی با کسی کیفیت صحبت مخواه
زین توقع گرم دارد باده با خم اختلاط

همچو بلبل خلق را چون آری از غوغا بتنگ
غنچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط

گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو
سرد شد در آدم و حوا از گندم اختلاط

گر صدا برخیزد از مجلس گریزان میشوم
میخورد بر هم در اینجا از تکلم اختلاط

گوشهٔ بیمار درد بیکسی افتاده ایم
ساعتی با ما تو انگه دار از ترحم اختلاط

اختلاطی طبع باشد نشان مردمی
میکند مور و مگس وقت تنعم اختلاط

کمترست آسایش از آمیزش ابنای دهر
گر کند عالی کسی با مار و کژدم اختلاط

213

منکر نه ایم ازینکه وفا کرده ایم شرط
اما تو یاد کن که چها کرده ایم شرط

داریم آخر از تو امید ترحمی
هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط

کی پیش میرود پس عمری توجهی
در بیع ناز حسن ادا کرده ایم شرط

هجران قبول نیست که مردن علاج اوست
ما درد ناپذیر دوا کرده ایم شرط

دل برده که ناوک نازت خطا نشد
ما جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط

دخلی نداشت بردن نام رقیب ما
دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط

عمری که صرف گشت جدائی حساب نیست
یک عمر خضر با تو جدا کرده ایم شرط

با دل فقیر دیده ایم دزعالم گذشته ایم — خواهیم گفت تا بکجا کرده ایم شرط
افزون بود سعادت ما از طفیل فقر — صد سلطنت ببال هما کرده ایم شرط

عالی برای شرط جزای مقرر است
ما صبر تا بروز جزا کرده ایم شرط

245

زنامهٔ تو دل زار میشود محظوظ — چو عاشقی که ز دیدار میشود محظوظ
شوم ز حرف لبت شاد همچو مخمورے — که از پیالهٔ سرشار میشود محظوظ
زبان چو شعله کنم گرم حرف اگر دانم — که از کدام سخن یار میشود محظوظ
مگر شکست دل من شکست پرهیز است — که آن دو نرگس بیمار میشود محظوظ
نمیشود کجی طبع سفله گل بخند — نشتر بذوق خود از خار میشود محظوظ
رضای حق طلبی اندکی بکش خود را — ز هر چه طبع تو بسیار میشود محظوظ
هماں قدر که کند خط بخیل از امساک — سخی از همت و ایثار میشود محظوظ
درون تیره دلان عیشگاه شیطانست — چرا که دزد شب تار میشود محظوظ
چنانکه پرتو خورشید میرسد همه جا — ز جلوه اش در و دیوار میشود محظوظ

سخن سرا شده عالی ز معنی رنگین
که عندلیب ز گلزار میشود محظوظ

246

پروانها که مانده بجا یادگار شمع — گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع
روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق — دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع
خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو — در گریه باش چون مژهٔ اشکبار شمع
سر شاه اگه ز [illegible] انا الحق نمیرسید — منصور وار عشق کشیدش بدار شمع

باشند اهل طبع ملائم شگفته روی … تا نخل موم هست بماند بهار شمع

در روزگار سیاهی چیره ز کس ندید … دائم بود مکیدن انگشت کار شمع

چشمیست تیره دیده محتاج بر کرم … شد دیده سیاهی شب ز انتظار شمع

پروانه ساخت گرم ره [illegible] … تا طفل شوخ شعله شد دلی سوار شمع

سرگرم باده روز شدن تیره روزی است … مینای شعله میشکند شب خمار شمع

روشن بیانیم که ز این اعتراض
عالی چنانکه پرتو خود شد حصار شمع

۲۹۴

چون خاطر شگفته نباشد گلی بباغ … بر نوبهار خنده زند چون رسد دماغ

افشاندم آستین بگلستان که دست ما … شاخ شگوفه شده از پنبهای داغ

خمیازه شراب مرا چون هلال کرد … دارم دل پری ز تهی بودن ایاغ

پیش نفس درازی یاران پوچ گو … بهتر ز عمر خضر بود لحظه فراغ

بسیاری جماعت دلسوز هم بلاست … پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

اینجا که نقش پای گل صحرای وحشت است … باید گرفت از دل گم گشته سراغ

در فکر شعر شعله ادراک کافی است
عالی چه حاجت است که سوزد کسی دماغ

۲۶۶

باشد جهان ز روز و شب او بیک طرف … خورشید و مه بیکطرف آن رو بیکطرف

جز وصل او بهیچ تسلی نمی شود … افتاده دل چو کودک بدخو بیکطرف

کج میکند نگاه که از خشم و گه ز ناز … هر بار سی بود رم آهو بیکطرف

ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام … هر گه فتد نقاب از آن رو بیکطرف

کم نیست هیچ ازان دل سخت تو از امید | نگذاشت سنگ میل ترازو بیکطرف
باز است حلقه کاکل آشفته خوشنماست | سنبل بیکطرف شده شب بو بیکطرف
گمراه ناقصی که ز کامل جدا شود | دریا بیکطرف رود و جو بیک طرف
ز اهل نفاق نرم دلی موم در آئینه است | یعنی که دل بیک طرف و رو بیکطرف

عالی ضعیف را چه مساوات با قوی
عصیان بیکطرف کرم او بیکطرف

۱۶۶ ط

این شیشه دل تو سنگدلی ای نگار حیف | بر سنگ خورد شیشه ام آخر هزار حیف
نگذشت عمر و غنچه دل هیچ وا نشد | جامی بکف نیامد و رفت این بهار حیف
استاده در گذار گلی همچو نرگسم | عمرم تمام رفت درین انتظار حیف
مینای سرو قامت او نیست در چمن | خمیازه گشت خنده گل از خمار حیف
عشاق را نه کرد نوازش بیک نگاه | دستی نبرد مطرب ما سوی تار حیف
فرصت نداد دل که بر آرم ز وصل کام | صحبت نشد بر آر دمی هم بیار حیف
صد ره ز خویش رفتم و پیدا نشد نگار | چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف

عالی ترا رفیق رفیقان چو دید گفت
گل همنشین بخس شده و هم بخار حیف

۱۶۷ ط

نگذارد جگر خسته مگر آتش عشق | سوزم از شعله آهست و دگر آتش عشق
دگر از نیک و بدم باک نماند است که سوخت | چون تر و خشک همه عیب و هنر آتش عشق
از پی روی آئینه زار است تن نازک او | گر نه در سنگ دلش کرده اثر آتش عشق
از نسیم نفسم بوی وفا می آید | چون کباب است دل سوخته بر آتش عشق

می نماید که زخاکستر من خواهد ریخت — رنگ بنیای نوی طور دگر آتش عشق

هر کجا دود دلی هست بود آبادی — دهد از منزل مقصود خبر آتش عشق

عبث ای واعظ دم سرد چه می ترسانی — هست از دوزخ سوزنده بتر آتش عشق

دل خون گشته بیاقوت لبش میماند — خالی از شعله دود است شرر آتش عشق

داغ دل مهر نسب نامهٔ این سلسله است — آتش طور بود و پدر آتش عشق

گرم و سرد ره تحقیق بود انیکه رسید — آب تیغش بگلو تا بکمر آتش عشق

نوبهاریست جنون زانکه تماشا دارد — داغ سودا گل باغست ثمر آتش عشق

عالی از تیرگی بخت دلم را چه غم است — شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کرد مرا عشق — ای وای که رسوای جهان کرد مرا عشق

محنت رقمی بود که خواند محبت — در دوستیش دشمن جان کرد مرا عشق

در روز الست انیمه چون جلوه نمودند — از دور نظر کرد و نشان کرد مرا عشق

چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر زانوست — در عهد خیال تو کلان کرد مرا عشق

هر لحظه برنگی شدم از آتش سودا — تا چند بگویم که چسان کرد مرا عشق

خود را همگی باختم از نام تو بردن — فارغ ز غم سود و زیان کرد مرا عشق

چون دید زبان و دل من هر دو یکی بود — مانند جرس ناله کنان کرد مرا عشق

در خانه اش آتش فتد آنکس که زجا می — گوید که چنین کرد و چنان کرد مرا عشق

بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را — چون غنچهٔ گل جمله دهان کرد مرا عشق

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

گستنی ازین شرح و بیان کرده ام عشق

نیست تحقیق که دارد دهن آن بت شکّلک		خال از آن وشده بر کنج لبش نقطهٔ شک
از چه سرگشته چو پرکار شدم حیرانم		از خط دور رخش یار غم دور فلک
عشق را از هوس آخر نکنی فرق چرا		تو که داری به لب لعل از دل خود سنگ محک
سخن مهر از آن لب خندان عجب است		دم صبح است که با هم بودش زخم و نمک
طبع کج خاصهٔ زرگان شده در کشور هند		آری آنجا که بود فیل ضرور است کجک

304

عالی از دور فلک چون می غم در جام است
لب گزیدن ز ندامت شده بر جا گزک

برآ ز پرده و بنگر بهار آیینه و گل		بنوش باده و بشکن خمار آیینه و گل
ز حسرت آهنه گشت آب و گل طپیده به خون		بیا گذشت ز حد انتظار آیینه و گل
مباد سر زده آید کسی به خلوت حسنش		کشیده عشق از آن رو حصار آیینه و گل
چو غنچه وا شده از هم ز شوق جوهر فولاد		گره گشود رخ او ز کار آیینه و گل
به ترک تاز در آید به قصد غارت دلها		دو اسپه تاخت به میدان سوار آیینه و گل
ز شرم رو ننماید ز خشم لب نگشاید		برو ز هجر چنین شد قرار آیینه و گل
مباد جان دگر بخشش هیچ عمر دو بار		برو نمای تو جان شد نثار آیینه و گل
گل از طلا شده خوشتر ز نقره آهنه بهتر		تمام گشته ز رنگش عیار آیینه و گل

305

ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و رنگین
گرفته شعر تو عالی شعار آیینه و گل

خوش است از همه امیدها بریدن دل		که هیچ عیش نباشد چو آرمیدن دل

چنانکه برق ز زیر سحاب می‌آید
ز سینهٔ صافی من شد عیان طپیدن دل

ز درد عشق چنانچه زار و ناتوان شده ام
که تا بکوی تو ام میبرد کشیدن دل

کمند صید بجز جذبهٔ محبت نیست
غزال وحشت جنونیم از رمیدن دل

برای خلق جهانی بلای جان شده است
غرض چه بود خدا باز آفریدن دل

بوصل یار مرا وعده داد و رفت از خود
نشسته ام بسر راه تا رسیدن دل

ز خار راه محبت چه باک عالی را
که جاده را رگ گل کرد خون چکیدن دل

چون بحر بهر ساحلی از جوش خود افتم
موجی ز نم و باز در آغوش خود افتم

ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی
نوبت بمی افتد چو من از هوش خود افتم

حیف آیدم از هر چه بیاد تو نباشد
در فکر سخنهای فراموش خود افتم

لغزنده بود راه و من خسته گرانبار
در هر قدم از بار سر و دوش خود افتم

حرفی که نگویم سخن اصل همان است
تا کی بغلط از لب خاموش خود افتم

آن نکتهٔ رازم که کسی محرم من نیست
گوهر شوم و در صدف گوش خود افتم

هر کس ز پی میوه رود پای درختی
من در قدم سرو قباپوش خود افتم

پیرانه سر از جام محبت شده ام مست
عالی چو می کهنه کی از جوش خود افتم

۳۷۶

گر من نه آشنای تو جانانه میشدم
از خویش هم برای چه بیگانه میشدم

مینای نیستی می هستی بجلوه داشت
خمیازه میکشیدم و پیمانه میشدم

در جلوه گاه شمع رخت ره نمیدهند
ای کاش من بصورت پروانه میشدم

گم کرده بود شب دل بدمست راه را
گاهی بکعبه گاه به بتخانه میشدم

بیساختند آهن زنجیر عقل را
روزیکه من ز عشق تو دیوانه میشدم

نگذاشت یاد زلف تو آمد شد نفس
گر اره بود در نفسے شانه میشدم

ای نور چشم طامع سلکوس اگر نبود
چون چشم با نگاه تو همخانه میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید
ای وای گر ز مردم فرزانه میشدم

پر از خمیازه میباشد لب نانی که من دارم
ز جان خویش گردد سیر مهمانی که من دارم

بود از خوردنی چشمی پر از پوشیدنی جسمے
که دارد در جهان امروز سامانی که من دارم

مرا قاصد تسلی نیکند گویا نمیداند
ولی کان بمروت دارد و جانی که من دارم

چو گوهر در صدف قانع نشیند طالب عزت
بنان خشک خود راضی ست دندانی که من دارم

بمالد زعفران بر همن از نگم از خجلت
بتان را خنده می آید بر ایمانی که من دارم

گرفتار دل تنگم ز فکرت بر سرے آیم
کجا در خواب بیند یوسف زندانی که من دارم

ز بس گردیده دست آموز چاک از رد عصیانے
بکار بهله سے آید گریبانی که من دارم

نیامد از من عاجز گناهی در خور رحمت
چه خواهم گفت یا رب عذر عصیانے که من دارم

سبکروحان ز بس اشعار عالی چون صبا بردند
چو اوراق گل از هم ریخت دیوانی که من دارم

الفتی را عید کن ای دل که قربان میشوم
گر کسے را دوست دارم دشمن جان میشوم

دادن جان از گرفتن پیش من آسان ترست
از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم

بسکه از برخورد مردم عکس مطلب دیده ام
میرمم از آب و از آئینه پنهان میشوم

دل بیتاب ما بالان ار رنگ میسوزد مرا
بر کسے هر گاه آید خنده گریان میشوم

بسکه بر روی تو می افتد نگه بر روی من
مینمایم در نظر چند انکه پنهان میشوم

تخته مشق گدائی چند باشد نان غیر
میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بسکه گشتم مختلف از بهر پیدا کردنت
هر کجا آیینه گم گشتست تاوان میشوم

بر عجائب دیده ام عالی مدار روزگار
هر کجا جای تعجب نیست حیران میشوم

دلی از سنبل زلفت پریشان داشتم دارم
چو گل بوی تو در چاک گریبان داشتم دارم

زخاک من بجای سبزه نخل شعله میروید
هنوز آن آتشی کز سوز هجران داشتم دارم

جراحت را نمکدان لبش ناسور میسازد
ز تیغ ابروش زخمی نمایان داشتم دارم

نمی آید بهم آیینه سان مژگانم از حیرت
همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

پریشان میشود چون غنچه هر کس راز دل گوید
غمش را همچو جان خویش پنهان داشتم دارم

بیاد روی او عالی سرشکم رنگ میگیرد
ز اشک چشم خود گلها بدامان داشتم دارم

وطن در ملک دل کردم عجب جای خوشی دارم
بجانان میفروشم جان چه سودای خوشی دارم

نقاب چهره مقصد نباشد غیر خود بینی
چو چشم از خویشتن بستم تماشای خوشی دارم

دلم خواهد بپایش افتم و برگرد سر گردم
خداوندا نصیبم کن تمنای خوشی دارم

بچشم کم مبین دیوانگان عشق را زاهد
اگر چه من بدم اما دل آرای خوشی دارم

فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشه وصلش
ز دلتنگی درون سینه صحرای خوشی دارم

پر از در دست هر آه بلندم در غم عشقش
بیا ساقی می پر زور و مینای خوشی دارم

بجای طوق قمری حلقه زد بر سینه ام داغی
ز پا تا قامت او سرو رعنای خوشی دارم

بامید طرب نتوان تسلی در تعب بودن ‌‌ ‌ چه غم امروز اگر دانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحبتم گر نیست تنها نیستم عالی
که من از کلک خود طوطی گویای خوشی دارم

کسی را من بمحض گفتگو کامل نمیدانم ‌ ‌ کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم

خدا سازست هر کاری که از مردم نمی ‌ ‌ بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم

بفکر عشق دانش را نهایت از جنون باشد ‌ ‌ درین اندیشه جز دیوانه را عاقل نمیدانم

عجائب مسلکی دارم که فتح هفت کشور را ‌ ‌ ازین خوشتر که بخشایم کسی را دل نمیدانم

یکی تا ده نگردد نیست احسان در حساب من ‌ ‌ که من دست کرم را جز کف سائل نمیدانم

چنان سرگشته چون پرگار گشتم در ره عشقش ‌ ‌ که گام اولین خویش از منزل نمیدانم

وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد ‌ ‌ کنار از خود گرفتن بی الم از ساحل نمیدانم

نکردم جان فدای یار خود افسوس ازین دارم ‌ ‌ که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بی دوست ریزد خون من عالی
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم ‌ ‌ آهوان رمیده را مانم

دام صید منست موج شراب ‌ ‌ رنگ از رخ پریده را مانم

نقش پایم ز حیرت آئینه شد ‌ ‌ گام واپس کشیده را مانم

قطره زن بهر آبرو شده ام ‌ ‌ اشک بر رخ دویده را مانم

حاصلم هیچ نیست جز حسرت ‌ ‌ عیش در خواب دیده را مانم

ناقصم تاثیر سعیم در خاک ‌ ‌ میوهٔ نارسیده را مانم

نه زکس رنجم و نه رنجانم — خاطر آرمیده را مانم

نگذارد بحرف گریه مرا — کاغذ آب دیده را مانم

هرکه غمگین شود مرا است گزند — لب دندان گزیده را مانم

جام باده است گوشه از چشمم — مژدهٔ نورسیده را مانم

میچکد اشکم از جدائیها — شاخ تاک بریده را مانم

تپش دل بود سراپایم — قطرهٔ ناچکیده را مانم

نشگفتم بکام دل عالی
گل بیوقت چیده را مانم

من جام حبابم بکف ساقی مستم — رفتم بر خش باز کنم دیده شکستم

صد شکر که نشست مرا نقش مرادی — چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم

در زلف تو گر رشته سستست [illegible] — من خود بجدائی شکنم آن عهد که بستم

در طالع من بود دریوقت شکستی — رفتم بدر میکده و توبه شکستم

بر غنچهٔ دل خورد ز بوی تو نسیمی — گل گشتم و از تنگی پیراهن رستم

از زلف تو سر رشتهٔ کاری بکف آمد — زنار گشودم ز میان سبحه گسستم

از آه بلند است مرا نامهٔ پیغام — روزیکه از دور کند طالع پستم

عالی ز پیش رفتم و گفتم که بمن باش
برگشت و نگاهی بادا کرد که هستم

چه بیدردانه امشب درد دل با یار میگفتم — که او کم می شنید از نا موسی لب بسیار میگفتم

به بزم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم — که چون آئینه حرفی [illegible] میگفتم

بحرف سرسری چندین جفا با جان من کردی
چه میکردی تو جان من اگر اسرار میگفتم

مدرس بوده ام عمری دبستان خموشی را
نمی پرسید اگر کس مشکلی ناچار میگفتم

شفای درد را میخواند مجنون پیش من اما
نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم

شبی با زاهدان داخل شدم در حلقهٔ ذکری
همه قهار میگفتند و من غفار میگفتم

طبیب از درد دل جا هست گر بر آسمان رفته
مسیحا دم نزد چون حال این بیمار میگفتم

ترا الله نازکیها می خلید این حرف در خاطر
که نسبت با گل روی تو گل رخسار میگفتم

نگفتی هیچ و نتوان این قدر با سنگدل بودن
جوابی داشت آخر هر چه با کهسار میگفتم

نگاهی گشته رنگین مصرعی از شوق دیدارش
سراپا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

ز من نشنید عالی حال دل آن بیوفا گرچه
به آه آتشین و دیدهٔ خونبار میگفتم

دل رفته از نگاهی و جان مانده در برم
امیدوار یک نظر لطف دیگرم

صیاد غافل است ز حالم خبر کنید
پیچیده ام بدام ز بس صید لاغرم

چون اخگری که ساخته خاکسترش نهان
افسردهٔ جفای فلک گشته اخترم

باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز
گر یک نگاه گرم شود پای تا سرم

مانده بیان تشنگی شوق ناتمام
گر بحر صفحه ام شود و موج مسطرم

عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار
قدرم همین بس است که هموزن آن سرم

نومید چون شوم سبب از رجا نبین نیست
تو بیش از آفتاب و من از ذره کمترم

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا
گر وصل ماه من شود امشب میسرم

تیغ ناز آخته میخواهم — رحم نشناخته میخواهم
آنچه گفتند سخن پرداز نیست — حرف بیساخته میخواهم
مژده تا زود ترا ز هوش رود — قاصد تاخته میخواهم
از دل نرد طمع دارم عیش — مشتمل از باخته میخواهم
تا شد از بیضه جدا کوکو گفت — الفت فاخته میخواهم
نیست در سینه دگر جای سخن — لوح پرداخته میخواهم
حسن بی پرده بود برق نظر — برقع انداخته میخواهم

تا شناسد سخن عالی را
حرف نشناخته میخواهم

خضر ساقی را دمی را آب حیوان گفته‌ایم — شیشه از می تهی را جسم بیجان گفته‌ایم
یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست — درد جدائی صبح را زخم نمایان گفته‌ایم
پیش گردد وحشت خاطر جمع مال و جاه — دولت بیدار را خواب پریشان گفته‌ایم
انبساط الفت گل از تغافل ماتم چید نیست — خندهٔ بیهوده را چاک گریبان گفته‌ایم
بی طلب در خانها رفتن ز بس باشد عجیب — حلقهٔ بیرون در را چشم حیران گفته‌ایم

تهمت افشای راز عشق بر عالی چرا
کی کجا پیش که ما این راز پنهان گفته‌ایم

دیده را گم کرده راه جلوه گاهی دیده‌ام — گر روی از خود بیا با من که راهی دیده‌ام
صیدها در حلقهٔ دام رم صیاد ماست — مو بموی آن مژه نخجیرگاهی دیده‌ام
خاک کویش را پلید نسا غبار خاطر است — هر که آمد رفتن جانش با آهی دیده‌ام

آرزوی وصل او در دل چه باور نیست
من باین حالم که از چشم نگاهی دیده ام

خواب اگر آید پریشان تر ز بخت یار بود
در شب هجرش عجب روز سیاهی دیده ام

شوخی چشم غزالان صید دست آموز کیست
یکجهان رم کرده از خود از نگاهی دیده ام

تیغ ابرو چشم بر راه و مرا گشت انتظار
میتوان از مصلحت گفتن گناهی دیده ام

چون ز چشم آن عنبرین گیسو سن کرده بر
در وصالش و شبی را ابعد ماهی دیده ام

پستی طالع مرا از کوی جانان میبرد
در ره از نقش قدم هر گام چاهی دیده ام

تن ز پیری حلقه چشمیست گرچه چون حباب
عمر را عالی بقدار نگاهی دیده ام

چون کمان حلقه گر با او هم آغوشی کنم
سر بسر آرم ز راز خویش سرگوشی کنم

حرف رنگینی ز سوز عشق دارد بر زبان
دود دل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم

میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل
خرده باشد بکف صرف قدح نوشی کنم

جز تغافل نیست استغنای بیجا را جواب
کاش در یادم بماند تا فراموشی کنم

در خیال روی او مدنگاهم خامه شد
صفحه سازم برگ گل را مشق مدهوشی کنم

میرسد تیغی ز بخت کم بسان موج آب
گرچه چون اخگر ز خاکستر زره پوشی کنم

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند
می نهم مژگان بروی هم که خس پوشی کنم

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم
که چون سنگ سلیمانیست جا در زنار تارم

بهار و باغ بی رویش دلم را تیره میسازد
بجای سبزه تر روید از آئینه زنگارم

چراغ خویش را از تیره بختی میکنم روشن
سواد دیده مهتاب میگردد شب تارم

ز خواب گردش پیمانه چشمی شد مرا آخر
عجب بیدارم که شور حشر هم نسازد خبردارم

سرم غیر از جنون با کس نمیدارد الفت
مگر از پنبهٔ داغ است تار و پود دستارم

ز بس سو نسبت همسایگی دارم بویرانی
درین دار فنا باشد عناصر چار دیوارم

نمی بینم کسی را زنده دل در عالم هستی
بسیر صفحهٔ تصویر بیداری گرفتارم

سر سودائیم شوری ز فکر کاکلش دارد
که چون کلک مصور در پریشانیست دستارم

سفید از انتظارت گشته چشم داغهای من
چرا هرگز نمی آئی بسیر یاسمن زارم

چنان روشن شد از حسن تو فانوس خیال دل
که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم

چو گل در غنچه بس روی ترا در خواب میدیدم
صدای خنده چاک گریبان کرد بیدارم

ز بس جا کرد در دل خار خار نوگلی حالی
چو ماهی خار گردید استخوانها در تن زارم

کردم بسی تلاش و دم از چند و چون زدم
هر جا که عقل کرد کمی بر جنون زدم

اول بتار زخمهٔ ساز جنون زدم
چون تار شد گسیخته بر موج خون زدم

در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک
نعل از برای بی غلطی واژگون زدم

از بهر در گرفتن صحبت بجوی یار
آتش بخانمان ز برای سکون زدم

بیرون دل ز هستی اگر رنگ ماندگیست
چون داغ لاله حلقه بدر از درون زدم

عقل کل ست عکس بفیض کمال من
ز آئینه تخته بر سر فکر جنون زدم

من در ره طلب همه جا راست رفته‌ام
گامی غلط شده است که با رهنمون زدم

از چشم پر خمار تو مردم شدند مست
من هم ز اشک خویش می لاله گون زدم

شام غمم نبود کم از کشت زعفران
چون صبح خنده بر فلک نیلگون زدم

بشکست و ریزه باش همه این ستاره است   سنگے که من بشیشهٔ گردون زدن زدم

عالی بسان غنچه تر مرده خفته بود
آبی ز گریه بر رخ بخت زبون زدم
123

در شب وصلی که همصحبت بماه خود شدم   از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم

آسمان را نیست بر من منت بیداد هم   خود بخود از دود دل بخت سیاه خود شدم

خامشی تقریر دعوای نفس در دیدن است   هر دو لب شاید که قائل بر گناه خود شدم

چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم   دیده در بر رویش از بانگاه خود شدم

دراز ضعف چون دیدم که دیگر نیست نجات   انقدر از درد کاهیدم که آه خود شدم

شاه فقرم لشکرم در دست صبر اشک و آه   بر شهان غالب از این خیل سپاه خود شدم

جوش شوق از هستی من یک نفس باقی گذاشت   چون حباب از پردهٔ چشمی پناه خود شدم

از صد آمین و دعا بر خورد عالی یار من
کرد بیجا نازی و من هم براه خود شدم
324

ای خدائی سبحه نی زنار میخواهد دلم   درد مندم عاشقم دیدار میخواهد دلم

هر دم از شوخی مرد چون بوی گل بیرون ز بزم   اندکی بنشین ترا بسیار میخواهد دلم

تازه میسازم بناخن بر سر خود داغ را   لاله بر گوشهٔ دستار میخواهد دلم

چشم او میخانه و هر گردشے پیمانه است   در خمارم ساغر سرشار میخواهد دلم

پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شوند   یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم

دخت از سودای دل سرمایهٔ دنیا و دین   اینقدر گرمی بازار میخواهد دلم

عالی از یک سو نمی باشد محبت هیچ جا

یار نمیخواهد دلم چون یار نخواهد دلم

جز روی تو در نظر ندارم
غیر از تو کسی دگر ندارم

خون گشت دل و نمیکشم آه
از بیم تو این جگر ندارم

خواهی که نگریم از فراقت
[illegible] وصله اینقدر ندارم

جز بس هنر نمیخرد کس
بیم بود این که زر ندارم

تشبیه مکنید با من از رشک
ای بی هنران هنر ندارم

رفتم همراه عالی از خویش
جز شوق تو راهبر ندارم

بغیر از حرفی درد دل نماند از محبت دوشم
یک شب رفتم از یادش مگر خواهد فراموشم

نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را
نه او مهر و نه من سایه نه او باده نه من هوشم

برنگی نسبت خویش است عشقم را بحسن او
اگر گل میشود بویم و گر می میشود جوشم

هلال آسا من گم گشته کاهیدم ازین حسرت
که آن خورشید تابان یکشبی بر گیرد آغوشم

نگویم قصه هجرش سراپا گر دهان گردم
همین غنچه دلتنگی چرا کرده است خاموشم

چرا غافلی بدل عالی ز مهر دلبری دارم
فدایم عاشقم محوم غلامم حلقه در گوشم

من از جفای تو دلبسته وفا شده ام
بطرز از همه بیگانه آشنا شده ام

چو آن نگاه که از چشم دور می افتد
همیشه پیش توام از تو گر جدا شده ام

گداز جسم آخر صفای باطن داد
همین که آئینه از عکس تو نما شده ام

بزیر سایه تو پادشاه وقت خودم
ز بس لطف تو مستغنی از هما شده ام

رقیب سوخت که خاکم گرفت دامن یار
ز ظلم چشم حسود ار چه توتیا شده ام

بفیض دست همه دشمنان من شادند
بگوش مرده بدل حاجت روا شده ام

براه عشق مرا خارپا گذشت از سر
هنوز سرورم ار چه برهنه پا شده ام

ز دل کشایش آئینه گر شوم چه عجب
چرا که من گره گوهرم که وا شده ام

قد خمیدهٔ من نیست عالی از پیری
پی سعادت پابوس او دوتا شده ام

بزم او چو نزدیک است اینجا که من رفتم
شرر ساں ناز جا برخاستم از خویشتن رفتم

چو صبح عید خندان آمد و روی سخن با من
فدای آن زبان گشتم بقربان دهن رفتم

نشد یکبار با آن بیوفا درد دلی گویم
که من از خویش هر باری در آغاز سخن رفتم

چراغ باغبان روشن شود از داغ هجرانش
که گل سیراب شد از اشک من چون در چمن رفتم

سبک روحم بهر جائیکه باشم غربتی دارم
چه شد گر همچو بوی گل بغربت از وطن رفتم

من مدهوش و این طاقت که خود گیرم در آغوشش
چه عار از صحبتم داری بیا بنشین که من رفتم

فغانی را جوابی دادم از ضبط نفس عالی
چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسی را بر من بیکس گذاری نیست غافل هم
عجب گر بر سرم آید دمی شمشیر قاتل هم

ز خون آلوده شهپر نامهٔ پیچیده دارد
بذوق شرح حالم نامه بر شد مرغ بسمل هم

چه پنهان دارم احوال خود از شوخ ادا فهمی
که فهمد آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم

دل بیحاصلم را غربتی پیدا شد از یادش
شود از نسبتش دارد گرامی فرد باطل هم

نماید رخ گر از زنگ خودی آئینه یزدانی
چه رمزست اینکه وصلش آسانست و مشکل هم

بفصل گل جنون طغیان کند تا ما تماشا کن — گر شد از نو بهار چمن بود دیوانه عاقل هم

نیارد کاسهٔ دریوزه را سرخ به پیش مهر — علو همتی لازم بود در طبع سائل هم

در اندازد فلک با همدگر ابنای مردم را — بلی شطرنج بازی میتوان با مهرهٔ گل هم

دم آخر نگهدارد خدا ایمان عالی را
دلم لرزد که این ورق خطر دارد بساحل هم

۱۳۳

چون صبا همدم آن غالیه بو گردیدم — بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدم

خضر گم گشتگیم راهبر مقصود است — راه نابرده بسوی همه سو گردیدم

یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود — حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم

خاکساری نه درین نشاء بکار آمد و بس — عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم

نیست چون آئینه پروای بد و نیک مرا — محک تجربهٔ زشت و نکو گردیدم

گشت بر خاک ره افگند و تغافل زد و رفت — محو بیباکی آن عربده جو گردیدم

جان بنظارهٔ اول نشد از سینه برون — وه که شرمندهٔ آن روی نکو گردیدم

همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم — روبرو تا بتو ای آئینه رو گردیدم

بر رخ کار چرا بخیه نشیند عالی
من خود از کاهش غم تار رفو گردیدم

نگاهی گر بر آن رخسار آتشناک میکردم — هم از خاکستر خود زنگ دل را پاک میکردم

بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت — بزیر افگنده سر فکر دل غمناک میکردم

کمال زور عاشق عجز باشد ورنه میدیدی — درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم

دلم شد سرد از دنیا بکویش کاش میرفتم — علاج خویشتن زان روی آتشناک میکردم

بسر کردم پی سرسبزی خود عمر در خدمت
به از این بود اگر چون شمع اندر سر خاک میکردم

خوشا وقت جوانیها که رعنائی نمیشد کم
اگر چون شعله پوشش از خس و خاشاک میکردم

عبث ای مدعی خواهی گریبان گیر من گردی
اگر من جامه میداشتم خود چاک میکردم

گرفتم خط آزادی خود را از خط ساغر
همان روزی که پیچ خود بدست تاک میکردم

اگر بختم مدد میکرد در زنجیر گاه او
ز خون خویش رنگین حلقهٔ فتراک میکردم

رهائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان
بمردن چاره گر میشد من بیباک میکردم

بجز از ناتوانیها بجائی میرسد حالم
که میسوزد نفس هر گاه بالا میرود نالم

چنین حالیکه من دارم کجا محتاج رمالم
شکست قرعه بر من شد برای دیدن فالم

ز بس چون غنچه دلتنگی قفس شد آرزو دام
که پردازم چو بوی گل فتد پیش از پر و بالم

بچشم خود دهد جا اهل بینش ناتوانان را
شود مژگان برای دیده آئینه تمثالم

بسان سایه گاهی پیش افتم گاه پس مانم
بدست تست ای خورشید رو ادبار و اقبالم

بسان خوشه ام عالی بدست بیوفائی چند
که از من قفس پا بندد و میسازند پامالم

333

دیوانه وار روی بصحرا نهاده ایم
زنجیر گشته است بپا نقش جاده ایم

از بسکه داشتم سر پرواز بیخودی
بال بط شراب شده موج باده ایم

چون سیل کی روم پی ویرانی کسی
برجای خود چو آب گهر ایستاده ایم

تفسیر خاکساری من سرفرازی است
بر خاک ره چو پرتو کوکب فتاده ایم

نقش نگین کینه نشد چین جبهه ام
مانند آب آینه از موج ساده ایم

فارغ شدیم ز گریهٔ بی اختیار خویش
تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوف کعبهٔ مقصود میرویم
توفیق اگر مدد کند انیست اراده ایم

334

آشفتهٔ آن مویم بنگر چه پریشانم
آئینهٔ آن رویم انیست که حیرانم

از بس که جدا گشتم بی برگ و نوا گشتم
کمتر ز گدا گشتم بسیار پشیمانم

ای دل بتجلائی تو خوش بشیدائی تو
آخر چه بلائی تو از دست تو حیرانم

یا رهم همه بوئیست من باده سوئیست
از پرتو رویش من پیدایم و پنهانم

یک جهانم سبو گیرم جز غم بکنه خو گیرم
تا دامن او گیرم چاکست گریبانم

گر گشته همه حیرانی زان غمزهٔ پنهانی
من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم

من بندهٔ فرمانم دریاب که حیرانم
ای درد تو درمانم مگذار که درمانم

عالی بغم خاطر تا چند بود صابر
رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

335

چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم
رخ تو هست چرا منت بهار کشم

بیک نگاه تو جان دادن آرزو دارم
که انتقام فراقت ز روزگار کشم

نگاه چیست هم آماده بیخودی حاضر
دگر برای چه در وعده انتظار کشم

ز بیم خوی تو تا کی بدل فغان شمرم
اجازتی که دگر ناله آشکار کشم

بصرفه می نگرم بر رخ تو میترسم
که این شراب شود آخر خمار کشم

بنای خانه ز سرگشتگی و حیرانیست
کسی چو شعلهٔ جواله گر حصار کشم

فکندم از سر خود بار عقل و بیعقلیست
که هیچ بار نیاید بکار و بار کشم

337

ز شعر خود غزل تازه بده عالی
باین بهانه صدائی بگوش یار کشم

خوش از صلح مینا آزرده دل از جنگ توام	کشته سطر نگاه شفقت رنگ توام
زان لب لعل سخنگوی که مدهوش کند	نشئه بیخودی از بادهٔ گلرنگ توام
چشم بند است که آن نرگس جادو کرده است	در طلسم نظر افتاده ز نیرنگ توام
کی روا بود که سوزم ز فراموشی تو	سنگ مانند شرر در دل چون سنگ توام
چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است	میرساند سخنی از دهن تنگ توام
بلبلان چمن حسن تواند اهل سخن	محو این نغمه سرایان خوش آهنگ توام

336

عالی از عشق شدی شهرهٔ تو دانی دولت
فارغ از ننگ بد نام تو و ننگ توام

کنم یاری وفاداری محبت جانفشانی هم	که داری دلربائی نازکی شوخی جوانی هم
چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی دارد	سرشک ارغوانی هست رنگ زعفرانی هم
بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را	که طوماریست شرح سوز و پیغام زبانی هم
بسوی خانهٔ نقاش دل را امید هم تسکین	کشش‌ها میتوان کردن ضعیف و ناتوانی هم
فدا ایش تا نکردم جان محنت دیدهٔ خود را	ندانستم که می آید بکاری زندگانی هم

167

کجا عالی برون از عهدهٔ شکر تو می آید
محبت مسکنی الفت عنایت مهربانی هم

دل پر زخمی از آن خنجر مژگان دارم	سر همچشمی بادام فروشان دارم
بگشاید دل تنگم ز تماشای چمن	غنچه سان بهر گلی سر بگریبان دارم

میشود گرد ره بیخودیم سرمه شوق / نکهت پیرهنم روی بگلخان دارم

بسکه سودم بره آمدنت حلقه چشم / داغها در رهت از دیده حیران دارم

میتوان از نگهم دسته سنبل بستن / روز و شب در نظر آن زلف پریشان دارم

امشب از سرکشی ناله ز پا افتادم / حسرت جلوه آن سرو خرامان دارم

قطره اشک بیاد لب تو غنچه شود / در خیال تو چه گلها که بدامان دارم

میروم از خود اگر یاد وصال تو کنم / تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم

سینه را گر گل داغ تو گلستان شده است / چاکها میزنم و فکر خیابان دارم

اشک در دیده و جان بر لب و حسرت در دل / تا پریشان توام اینهمه سامان دارم

هند را عالی ازین ره بحقارت نگرم / سر سوداری بکف از خاک صفاهان دارم

بیخودی را یک زمان میخواستم غافل کنم / تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم

سنگ خود را در طلسم دوستی افگنده‌ام / سحر این جادو نگاها را چسان باطل کنم

از خیال گلشن حسنی دلم بیطاقت است / چوب گل گر باشد این دیوانه را عاقل کنم

همتم چون موج بر خود پیچد از شرمندگی / بحر را گر در حباب کاسه سائل کنم

عالی اندر بوته عشقش گدازم خویش را / چون زر خالص عیار خویش را کامل کنم

مینماید راز پنهان از صفای سینه‌ام / داده اند آیینه گو بجای سینه‌ام

چون روم اندر چمن دلبستگی باشد مرا / یاد بدهی او [illegible] باغ دلگشای سینه‌ام

[illegible] نقش اندامی هزاران گل [illegible] / [illegible] عشق [illegible] سینه‌ام

باز هر کاشت گر افزون نخیت گردی مس / استخوان سینه مجمر شد برای سینه ام
در مزاج من نمیسازد بغیر از اشک و آه / عشق او پرورده در آب هوای سینه ام

میکنم از خویش عالی اینقدر بیگانگی / تا غم دلدار گردد آشنای سینه ام

347

دل ما سرد مکن گرمی بازار تو ایم / چهره با ما مشو آیینه دیدار تو ایم
بی تو گلدام شود باغ ز دلگیری ما / عندلیبان گل گوشه دستار تو ایم
خواستم از غم دوری بکنم خانه دل / گفت آهسته که ما در پس دیوار تو ایم
کار ما نیست نگاهی که ترا بس باشد / اینقدر بیش که حیرت زده از کار تو ایم
نیست چیزیکه ز سودای تو ارزد بجوی / که دهد قیمت ما را که خریدار تو ایم
هرچه آمد بنظر بود نظر بند دگر / وسعت دهر قفس گشته گرفتار تو ایم
تو که شد صاحب ما قبله ما کعبه ما / ما اسیر تو غلام تو پرستار تو ایم

عالی از ما به بهائی برسان پیغامی / طوطی شکر شیرینی گفتار تو ایم

348

بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم / که چون نقش نگین از بودنم خالی بود جایم
برنگ غنچه از بیم وا شود هر قطره خون من / بسیر گل روم هر جا در آید خار در پایم
من از گم گشتگیها اعتباری کرده ام پیدا / که سازد جانشین خود رم آهوی صحرایم
چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را / که سر جوش قیامت صرف شد در شور سودایم
خجل شد هر که با من مدعی شد سینه صافی را / هنوز آیینه رو میسازد از شرم تماشایم
سراسر سیر وم در باغ از فیض بهار خود / ز آب آبله شد سبز هر خار کف پایم

ز تار و پود کسوت کی نقاب چهره‌ام باشد — بهر خار وحشی میزنم و چون شعله تنهایم
مباد از طپیدنهای بیتابی بدری افتم — صبوری مشکل ست امروز عیشبدکاش خوابم
ز لبش داری بمی نمک لب تشنه تر گرداب شیرینست — چه موج از زخم دیگر میرسد مرهم بر اعضایم

که محرم میتواند ساختن از مدعا عالی
ز نومیدی بود طغرای منشور تمنایم
۳۶۵

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم — لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم
از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم — از رکابش دور وقت بی سواری نیستم
پیش خورشید جمالش زود از خود میروم — از چه رو مانند رنگ گل قراری نیستم
برق واری خنده خرمن سوز زاند و هم نشد — چند گریم از غمش ابر بهاری نیستم
این کمان چین ابرو چیست قربانت شوم — از تو خود شرمنده یک زخم کاری نیستم
میتوان خواندن مرا هم ساعتی نزدیک خود — دورم اندازی چرا تقویم پاری نیستم
بوسهٔ لعل لبش گیرم همین یک آرزوست — بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم
بیمروت یکنفس بگذاشت از پیش من — اینقدر بالاتر بی اعتباری نیستم
نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی — کمتر از شاهان همین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک و خون افتاده است
عزتم عالی چه شد بر صدر خواری نیستم
۳۶۶

عاشقم عاشق بفکر دین و ایمان نیستم — مذهبی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم
هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بلاست — درد اگر افزون شود محتاج درمان نیستم
در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم — لله الحمد از کسی ممنون احسان نیستم

دامن دشتی گل از شب بدست افتد مرا / تنها من اندازه چاک گریبان نیستم

عرصه شوقی بما گز خود برون تازد کسی / گر چنین تنگست دل من مرد میدان نیستم

پیش عشق از عقل خود کی لاف دانائی زنم / اینقدرها هم من دیوانه نادان نیستم

از خود آرم رزق خود چون شمع بخشم فیض عام / میزبانم هر کجا خوانیست مهمان نیستم

زلف بگشا تا کشایم حلقه گرداب اشک / خونبهای کشتگان از من پریشان نیستم

347

چشمه فیض ست عالی چون سخن شد آبدار
زنده ازین چشمه ام از آب حیوان نیستم

طاقت هجر مرا نیست بدیدار قسم / از سر خویش گذشتم بسر یار قسم

مزه بی نمک حرف تو در صحبت نیست / تلخ شد عیش تو آن لعل شکربار قسم

دل بیرحم تو در دلاکت عجب ست / باورم نیست خوری گر بصد بار قسم

خط او دین دلم برد بمصحف سوگند / کافرم کرد بسر زلف بزنار قسم

زانتظار تو شده مجلس ما نرگس زار / چشم بر راه تو داریم بدیدار قسم

348

عالی از راست ترنجی که دروغست همه
راست گو را چه ضرورست بگفتار قسم

نی شکوه ز چرخ و نه ز بیداد تو دارم / جان رفت چه شد زندگی از یاد دارم

فریادرس خاطر غمدیده توئی تو / بلبل که برم داد که فریاد تو دارم

کی بیم خزانست و چه حاجت به بهارش / باغی که من از حسن خداداد تو دارم

خمیازه شود جوهر آئینه بحسرت / زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت / زین درس غلط بحث بر استاد تو دارم

ای دل بچه قیدی نشکند بیت نه دامی
حیران ازین شیوهٔ صیاد تو دارم

عالی مشو از پاس دل غمزده غافل
این شیشه من از بهر پریزاد تو دارم

349

ز راه کوی آن عاشق کش بیباک برخیزم
چو آواز جرس گر از دل صد چاک برخیزم

مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمیسوزد
که با هر کس نشینم ساعتی غمناک برخیزم

چنین کاندر خمار انداخت پیر میخانه ام ساقی
مگر از پایمردیهای دست تاک برخیزم

ز ضعف افتاده ام جائی که صیادم نمی بیند
اگر دانم که هستم لائق فتراک برخیزم

بگیر ای بیمروت دست من یکدم که میخواهم
برای کشتی خصمانه با افلاک برخیزم

ز درد انتظارت ناتوان گردیده ام چندان
که نتوانم چو نرگس بی عصا از خاک برخیزم

نسازم جمع گر چون پرتو خورشید دامن را
چو دل پاکست از بهر زمینی پاک برخیزم

دمی کان سنگدل در بزم با تمکین ناز آید
برای رقص از خود چون شرر چالاک برخیزم

عجب نبود ز لطف بیحساب ساقی کوثر
برنگ لاله گر ساغر بکف از خاک برخیزم

مهیا میشود زرین قبائی خود بخود عالی
بسان شعله گر از بستر خاشاک برخیزم

350

ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا افتم
برای یکدو روزی چون حنا در دست و پا افتم

خدا ناکرده گر گاهی بدست آشنا افتم
بچاه افتم چو یوسف ور برآیم از بها افتم

بزور گریه دارم مصقلی چون موج از آب خود
نه چون آئینه در هر دم بآهی از صفا افتم

دهم تن در تعب از ترس نازبهر خس و خاری
بخاک از غصه چین جبین بوریا افتم

ز فیض دل ببزم دهر مینای گلابم من
بریزد آبروی عالی گر من زپا افتم

روم افتان و خیزان پیش او از خاکساری‌ها
گهی چون گرد برخیزم گهی چون نقش پا افتم

چنان زارم ز جفای سرد مهرهای او گشتم
که چون برگ خزان از جا بتحریک صبا افتم

رفیق یارم اما بیقرارم از سیه‌بختی
برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

توکل پیشه کردم از بد دوا سوختم عالی
که من چون آتش با شعله هر جا از عصا افتم

35

بیمار درد هجر نه تنها یکی منم
بسیار خسته هست از اینها یکی منم

عالم ز عکس جلوه‌اش آئینه خانه‌ایست
حیران روی او بتماشا یکی منم

طوفان بحر عشق چو زد موج بیخودی
شد قطره لبالب دریا یکی منم

مجنون که بود خسرو و فرهاد کیستند
عاشق بدهر اگر شده پیدا یکی منم

غافل ز صیدگاه محبت گذر مکن
کز زخمیان تیغ تمنا یکی منم

داری سری بجمع پریشان کاکلت
گرد سرت بگردم از اینها یکی منم

بیگانگی ز خود سبب آشنائی است
از همرهان محرم عنقا یکی منم

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت
کز جاهلان باطل دنیا یکی منم

36

بی اختیار من نه چو پروانه سوختم
خود را زدم بر آتش و مردانه سوختم

همچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد
من هم خود از تجلی جانانه سوختم

سیمای سجده خواست دل می‌پرست من
داغ جبین بصورت پیمانه سوختم

آهی درون سینه ام از شوق شعله زد
من هم بآتش دل دیوانه سوختم

تا مهربان شود دل بیرحم کافرش
بر دم چراغ نذر به بتخانه سوختم

روزیکه من نقاب کشیدم ز روی یار / خورشید را ز غیرت جانانه سوختم

در راه عشق رشتهٔ شمع ست جاده ام / هر گام تا رسیدن کاشانه سوختم

بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود / جای سپند سبحهٔ صد دانه سوختم

گرم آشنائی بجهان نیست همچو من / دیدم ترا بصحبت بیگانه سوختم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم
شمع از خیال یار درین خانه سوختم

352

ساقی از توبهٔ من امروز حجابی دارم / آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم

اگر از ناز بگوید که عتابی دارم / منهم از دادن جان خوش جوابی دارم

داغها بر سر هم جمع چو اوراق شده است / عشق را ملت خود کرده کتابی دارم

کاش در خواب تسلی شوم از وصل ولیک / در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم

مدت وعدهٔ وصل تو شمارم ز هلال / بهر تسکین عطش موج سرابی دارم

آبرو ریختن من ز طمع نیست جز این / که ز تیغ تو امید دم آبی دارم

دل سبو داغ قدح اشک می غم ساقی / مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

شکر لله که من از معصیتم طالب عفو / نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم

حسن بی پردهٔ گل غنچهٔ دل را نگشود / نظر اکنون برخ بسته نقابی دارم

دفتر لاله تمامی بورق داغ منست / با دل خون شدهٔ خویش حسابی دارم

رگ ابریست مرا کلک سخنور عالی
چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم

چو موج آب ز شوقت دو دیده می آیم / بخاک راه چو ماهی طپیده می آیم

بسان باد صبا در ریاض انجمنت / نفس گسسته عنان ناکشیده می آییم

اشارهٔ ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم / چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آییم

طلب چه وعده کجا این شوق تو غافل / مثال حرف بخاطر رسیده می آییم

چو صید زخمی از آسیب روزگار فراق / تمام راه ز دل خون چکیده می آییم

هوای حلقهٔ بزم تو گرم پی دارد / که چون خدنگ کمان کشیده می آییم

ببزم غیر اگر بار هست بار غم ست / که از گرانی خاطر خمیده می آییم

چه حالتست که از اضطراب دل دارم / بباغ میروم و گل ندیده می آییم

ز کوی یار مرا منع میکنی عالی
برو برو که سخن ناشنیده می آییم

برنگ نالهٔ از یاد رخش در انجمن کردم / که بلبل را خجل از روی گلهای چمن کردم

طپیدم سوختم نالیدم افتادم بخاک و خون / نیم شرمنده از دل هرچه می آمد ز من کردم

مرا سرگشتگی شد خانمان از بسکه بی صبرم / بسان شعلهٔ جواله در غربت وطن کردم

صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند هردم / ببین آیینه را من پخته مشق سخن کردم

زبس نگذاشتم بر تن سراپا داغ را غنچه / گریبان را خلاص از دست فکر پیرهن کردم

عجب ذوقیست مردن در تمنای وصال او / ازین لذت بمغز استخوان جا در کفن کردم

دماغ اهل دل را تازه کن زین غزل عالی
که من هر نقطه را نافهٔ مشک ختن کردم

از بر و بحر جهان قطع نظر ساخته ام / بلب خشک خود و دیدهٔ تر ساخته ام

غم نان نیست مرا باد سلامت یارب / آبروی که بآن همچو گهر ساخته ام

دارد از دشت جنون مد نظر خانهٔ دل
چشم آهوست که من حلقهٔ در ساخته‌ام

بیشود داغ که چون لاله زهم میبرزد
آشیانی که بصد خون جگر ساخته‌ام

همه تن چشم امیدم بره ناوک ناز
پیش او آینه سان سینه سپر ساخته‌ام

سر نوشتم نبود اینکه رسد نامهٔ یار
خاطر خویش تسلی به خبر ساخته‌ام

چاک چاک است تن از انگشت خار رهش
جامه از پارچهٔ شیر و شکر ساخته‌ام

کی چو پرکار بسر گشتگی از پا افتم
خانمان را همه در عین سفر ساخته‌ام

عالی از دور فلک نیست مرا سود زیان
چون مه از پارهٔ تن زاد سفر ساخته‌ام

367

هرگه بیاد عرض تمنا نوشته‌ایم
بی نقش لفظ معنی تنها نوشته‌ایم

مدها تمام موج و نقطها همه حباب
یک صفحه شرح شوق ز دریا نوشته‌ایم

بهر دل شکسته که مشق جنون کند
سطری ز جاده با قلم پا نوشته‌ایم

خورشید قرص درد سر بندگی نشد
رنج فراق را بمسیحا نوشته‌ایم

کی میرسد بگوش دوات زبان کلک
رمزی که ما ز ساغر و مینا نوشته‌ایم

دیباچه ایست صبح بر اوراق رنگ کار
بهر بیاض گردن او ما نوشته‌ایم

چشم غزال بود دوات آن زمان که ما
نقل نگاه او بتماشا نوشته‌ایم

چین جبین سطر جواب طلب بود
ما سرنوشت مردم دنیا نوشته‌ایم

هرجا که حرف ما و منی بود گشته‌ایم
اینست نامه که بعنقا نوشته‌ایم

امروز اگر کسی رقمی از جفا کشد
ما در جواب عده بفردا نوشته‌ایم

عالی دعا ز اهل جهان جز دعا نبود

ما در بیاض دل چه غلطها نوشته ایم

در غمش صبحی سر از چاک گریبان بر زدم / پنجهٔ خورشید شد دستی که من بر سر زدم

تا بجای آبرو از اشک غلطانم رسید / گر ز طفل گریه خود خنده بر گوهر زدم

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت / من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

نوبهاری دیدم از یاد تو خود آمد بجوش / همچو شاخ از برگها بر هر رگی نشتر زدم

تیره شد خاطر ز عکس مدعا و سوختم / باز این آئینه را صیقل ز خاکستر زدم

طول عمرم صرف راه کوی او چون جاده شد / از قد خم گشته آخر حلقه بر در زدم

شب چو ساق لاله از دستش نمی افتاد جام / من هم از خمیازهٔ خود تا سحر ساغر زدم

حیرت باغ خیالم بلبل تصویر کرد / جای خود نگذاشتم چندانکه بال و پر زدم

369

قطرهٔ شبنم بخورشید از طپیدنها رسید
فال نیکی عالی ازین گردش اختر زدم

بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم / همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

هر چه دل بستهٔ آن بود گذشتم ز سرش / عقدهٔ مشکل من بین که چه آسان کردم

بستم از عشق خطش از سر نو زناری / دل کافر شده را باز مسلمان کردم

اینهمه غنچه نشد گل که من از ناز خود / هر کجا خاطر جمعیست پریشان کردم

شور محشر شد از آن سوی جهان گشت بلند / ناله را که من از ترس تو پنهان کردم

من بیدرد بفتوای وفا کشتنی ام / یار را از گلهٔ جور پشیمان کردم

عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد / طاعت رفته که در حالت ایمان کردم

617

عالی از سهو سپردم بزبان نقد سخن

رهزنی بر سر این گنج نگهبان کردم

یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم — گرد از ناز ادائی که من از کار شدم

اگر از عشق نبود که چیان پیدا شد — بی‌خبر کرد چنانم که خبردار شدم

چشم اعجاز مسیحا نفسی یاد آمد — دست من زود بگیرید که بیمار شدم

غنچه بست چمنستان تماشا بودم — صبح آئینه دمید از دل بیدار شدم

سود سودا ستم از کشمکش تاز و نیاز — بیع کردم دل خود را و خریدار شدم

قاصد از خویش روم تا تو بیایی بر سر — نامه از دور ببینید اثر که از کار شدم

عشق هندو بچه کردم از ازرق ضیعت — صندل تفته شدم رشته زنار شدم

برو ای عالی دیوانه ز همسایگی ام — چیست این ناله زار تو که بیزار شدم

احاق

از نرم دلیها همه را کام بر آرم — چون موم ز نقش دگری نام بر آرم

در سجده خورشید برهمن بشک افتد — هر صبح که من از خم می جام بر آرم

روزیکه شدم صید تو این نذر نمودم — مرغی که بود در قفس و دام بر آرم

یکره چه شود خود زدر خانه در آئی — تا آرزوی این دل خودکام بر آرم

از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدائی — گر صبح کشم بی تو نفس شام بر آرم

خشکست دماغم ز تغافل نظری کن — تا از نگهت روغن بادام بر آرم

جان از پی پرسیدن حالم بلب آمد — هر گه نفسی بی تو بآرام بر آرم

از بیخبری ست اینکه جوابی نفرستاد — تا من دل خود از طمع خام بر آرم

بردار نقاب از رخ دانش بجهان زن — تا دود دل خویش ز ایام بر آرم

پابوس صیاد دلشکرانه ضرور است — گر ضعف گداز دکه سر از دام برآرم

قاصد تو بدل اربچه گوئی نفسی باش — تا جان بنفس همره پیغام برآرم

3ط2

عالی ز غزلخوانی من سیر چمن کن
گلچهره بتان را همه بر بام برآرم

نگویم ای ستمگر کز تو امید وفا دارم — تو خود انصاف ده آخر که من دیگر کرا دارم

زسودایت توانگر گشته ام با این پریشانی — دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم

نمی باید کشید از دست این همت پا دامن — بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

برد باد صبا از من پیام ناله شوقی — درین گلزار غربت عندلیبی آشنا دارم

3ط1

گر افتد عقده در کارم گره از ابرو دارم
زفیض همت عالی توکل بر خدا دارم

عکس یارم که به تماشای ندیدن رفتم — عمر صبحم که بیک آه کشیدن رفتم

توبه بودم که بشکستی همه جا پیش آمد — مژده بودم که بتاراج شنیدن رفتم

جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم — قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم

از سر کوی دلم تا بتماشاگه جان — قدمی بود که آنرا بطپیدن رفتم

خاک بودم که مگر یار گذاری بکند — گلشنی گشتم و بیهوده بچیدن رفتم

6ط11

عالی افسوس که داد و ستد عمر خطاست
زر قلبم که بدشنام خریدن رفتم

پیوسته چو تصویر ترا چشم براهم — از بیخودی آمارگ خیالیست نگاهم

چون چشم مرا خیره کند نور جمالت — سرپنجه خورشید شود دست پناهم

صد شکر سر افرازیم از دولت فقر است — چندانکه بود از نمد ابر کلاهم
از گریه نند خنده بصد صبح قیامت — گر شمع بریزد کسی از رشتهٔ آهم
در روز بد آمد بنظر خوبی یاران — شد سرمهٔ بینائی من بخت سیاهم
هرگز نکشد فرع من منت از قت — خود دانه شرر میشود و شعله گیاهم

عالی چه غم از روز جزا اهل گنه را
میزان عمل بشکند از بار گناهم

سخن گویند چانست این سخن ای کی عجب دارم — دلی از درد دل پیش تو گفتن جان بلب دارم
پریشانم ز سودایت حسابم موبمو بش ده — که از هر حلقهٔ زلف تو دیناری طلب دارم
چو داغ خونچکان جاست مینا شعله آهم — بیا جوشی زنیم ای دل که سامان طرب دارم
کجا از روزگار کینه دار این توان بودن — پلنگ خشمگینی در کمین از روز و شب دارم
چسان گویم ندارم یادگار از دوستان چیزی — که من پیوسته از هر چیز این یاران عجب دارم
نمی جنبد ز ضعف نبض بیماری رگ نیکست — گهی در دست این سر رشته جان از تب دارم
بمطلب سد سالک حیف بگذشت از سر مطلب — عبث خود را ز هر اندیشه در رنج و تعب دارم

چه می پرسی سبب عالی چرا رفتم بکوی او
غریبم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم

جان بلب آمد ز شوقش خواهش بوس ست این — گرد هانش بر انیابم جای افسوس ست این
استخوانی چندم و در دل خیال روی یار — گرد من پروانه میگردد که فانوس ست این
گر چه داغم سر بسر اما ز دشمن ایمنم — مار بگریزد ز من داند که طاوس ست این
دل بجستن جا بجا میرفت تا لذت برد — گردد در زنجیر زلفش او که به اسوس ست این

روز و شب در گریه‌اند از ما هر کس که دید — گفت از رحم خدا گویا که مایوس ست این
هیچ پروا نیست او را از دل نالان من — کافر بی رحم پندارد که ناقوس ست این

طرفه بیدردی که در درد فراقش زنده
شرم کن عالی چه ننگست این چه ناموس ست این

329

نقاب برفگن ای مدعای خاطر من — جکی جکی بسر خود برای خاطر من
شب است روز من از هجر تو برای دمی — چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من
طریق صحبت بیگانگان نمیدانم — بس ست عشق که شد آشنای خاطر من
نیافتم کسی از اهل درد و دل تنگم — که گم شده ست جهان در فضای خاطر من
هزار قسم پریشانی از غم عشقش — که جمع کرده بیک جا سوای خاطر من
شرار هجر افلاک شد ز بیتابی — ستاره که بود رهنمای خاطر من
ز اوج بی‌طمعی سر فرو نمی آرد — باستخوان که هم همای خاطر من
خلاصه سخن دوست اینکه دشمن شد — بخویشتن هر که بجوید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی
ز نقد اشک دهد خونبهای خاطر من

417

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن — از ریشه بی بر بری ریشه طلب کن
هر لحظه تراشد صنمی طبع کج تو — وقتی که ترا کم شود این تیشه طلب کن
محرومی ازین نشه ز کم ظرفی هوش ست — خمیازه بود جام برو شیشه طلب کن
پرخونی دل زینت خندانی نار ست — شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن
دارم بنیستان قلم نکته گیرا — شیری که بود در صف ازین بیشه طلب کن

369	عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت عالی بگذار اینهمه اندیشه طلب کن	

با همدمان دم از طلب مدعا مزن / بیگانه شو ز کام و در آشنا مزن

دنیا لباس رنگ حنا میرود ز دست / زنهار لاف از الفت این بیوفا مزن

کار تو نیست عشق نگهدار دین و دل / زر را به آتش از هوس کیمیا مزن

چون موج هم طناب فیقان که اه باش / همچون حباب خیمهٔ خود را جدا مزن

نوشید خضر آب و سکندر گرفت نان / چون آب نان نماند کسی اصلا مزن

آئینه ساز دل که نماید لقای یار / ورنه نما نما عبث هر کجا مزن

چون نرگس از تو چشم وفا هر که داشته است / حرفی بغیبتش چو زبان در قفا مزن

مانند شعله که زبان میدهد بشمع / انگشت باز بر لب خاموش ما مزن

گل رفت و هیچ گوش بافسانه ات نکرد / بلبل دگر نوا بمن بی نوا مزن

367	چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش عالی برای بیگنهی دست و پا مزن	

یارب نگاه کس برخی آشنا مکن / گر میکنی کرم کن و از هم جدا مکن

نشنید آخر از من و دل را خراب کرد / هر چند گفتمش مکن ای بیوفا مکن

از دوری تو عیش غزال رسیده است / ای شوخ خوش نگاه تغافل بما مکن

هر گوشه ز مستی چشمت قیامتی ست / چندین ستم بخلق برای خدا مکن

حیف ست پاس قدر محبت نداشتن / یا شرط دوستی بعمل آر یا مکن

جبل بنای عزت خود را [illegible] / لب را بحرف [illegible] زنهار [illegible] مکن

میفزند آب گهر خویش زفوارهٔ من

صد شکر که یار آمد و برجاست دل من
امروز بکام من شیداست دل من

سرحلقهٔ سودازدگان غم عشق ست
از زلف تو تا سلسله برپاست دل من

گیرد نگهٔ چشم تو شاید بکمندش
رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

هر حلقهٔ داغی برخت دیدهٔ باز یست
طاؤس ترا دام تماشاست دل من

صد جا دل من تنگ هوس سرهم بخت
آخر همه آن شد که تنخواست دل من

عشق از کف خاکستر من تنگ جهان ریخت
واسوختهٔ لذت دنیاست دل من

در هم شکنم شورش فرعون خرد را
عشق ست کلیم و ید بیضاست دل من

راهی بدل و دلبر خود یافتم آخر
جائیست که جائیست همانجاست دل من

در قیمت و قدر از دو جهان چون نبود بیش
عالی صدف گوهر یکتاست دل من

376

عیشی بود دیدن از شوق یار دیدن
صد جا ز خویش رفتن تا کوی او رسیدن

سودای دل بدلبر خوش داد بستدی شد
از سوی یار نازست از سوی دل کشیدن

در صیدگاه حسنش از شوق باز ماند
رنگ گل از پریدن بوی گل از رسیدن

بیتاب قتل من شد در تیغ یار جوهر
ترسم بر دل نخفته چون ماهی از طپیدن

افتاد چون دل از کار شد آرزوی من بیش
مانند ساغری شد این قطره از چکیدن

از وصل دوستداران قطع نظر نشاید
اینجاست سر بریدن بهتر ز دل بریدن

لب بود غنچه اول گلگشت تا شود گوش
یعنی بدان گفتن خوشتر بود شنیدن

ای جان فدای عشقت غافل مشو ز عالی
361

حسن تو گشت باعث بر عاشق آفریدن

یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من
چون زعفران یکیست بهار و خزان من

چشم بیک نظاره دل از دست من ربود
گیرنده تر ز دزد بود پاسبان من

شد فاش مدعای دلم از تغافلش
خاموشیش چها که نگفت از زبان من

دل پر شده است رخنه دهانم گرفته است
از چاک سینه چون جرس آمد فغان من

هر قطره اشک من شده آیینه رخش
یوسف شده است سر بسر این کاروان من

عمریست در خیال کسی رفته ام ز خود
عنقا شده است گم پی نام و نشان من

شد محو بند بند ز شیرین ادائیش
نی شکریست هر قلم استخوان من

از بس دلم بغنچهٔ پیکان یکی شده ست
سوگند راست خورد خدنگش بجان من

فکر بلند مشرق خورشید معنی ست
عالی شود زمین غزل آسمان من

378

بیدرد قصد اهل وفا میکنی مکن
کاری که کس نکرده چرا میکنی مکن

آزرده بیگناه ز ما میشوی مشو
بیجا شکایتی که ز ما میکنی مکن

بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزن
دانسته گر ز رسم خطا میکنی مکن

ما را بجرم بی گنهی میکشی بکش
اندیشه گر ز روز جزا میکنی مکن

دشنام ز اتفاق اگر میرسد بده
گر از ره نفاق دعا میکنی مکن

گر معصیت بصدق بجا آوری بیار
طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن

ای چرخ هر طریق که میروی برو
اما اگر ز یار جدا میکنی مکن

عالی اگر بمدح رقم میکشی بکش

379

	زنهار اگر سخن بجا میکنی مکن	۳۲۵

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن   عشق از تو محالست برو فکر دگر کن

مجبور حیرانی همه جا جلوهٔ یار ست   یکباره به بند و از همه جا چشم و نظر کن

قاصد اگر از خود بردی نامه نویسیم   هرگاه شوی بیخبر از خویش خبر کن

یا از در ویرانهٔ ما گاه درون آی   یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن

یاری که دهد جان بر هش لائق یار یست   بر دوست اگر سر ننهد دست بسر کن

دولت همه دریا دلی و سیری چشم ست   لبریز بیک قطره سبو را چو گهر کن

در عرصهٔ تقدیر قضا چون بکشد تیغ   خواهی بتو زخمی نرسد ترک سپر کن

زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی   از پارهٔ تن شمع صفت زاد سفر کن

نتوان در دل را بگل و سنگ برآورد   از خانه بکش پای و ره بادیه سر کن

ناکامی من چند دهد کام رقیبان   ای آه بگوشش برس ای ناله اثر کن

	سودی نبری عالی دیوانه ز دیوان یک مصرع شوخ ست قد یار ز بر کن	۳۷۱

از شورش سودای تو حیران شده ام من   دل باز بمن ده که پشیمان شده ام من

گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست   دور از تو چرا قالب بیجان شده ام من

حیرت نگذارد که روم یکنفس از خویش   تا واله آن سرو خرامان شده ام من

مانندهٔ جوهر که در آئینه شود گم   از بهر تماشای تو پنهان شده ام من

هر ذره شده از موج هوا پای بزنجیر   تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من

سامان جنونم سر موی نه شود گم   سودائی آن زلف پریشان شده ام من

عالی اگر اسلام بود اینکه تو داری
پس نصیحت دلم خوش که مسلمان شده‌ام من

آبرو بعد از جوانی چیست هذیان ریختن
در گریز این شاه سپاه آمد ز دندان ریختن

خوشتر است از اینکه جا بر دیدهٔ مردم کنی
گوشه‌ای بگرفتن و اشکی بدامان ریختن

خشت خامی زیر سر کافیست آخر تا بکی
طرح منظرها کشیدن رنگ ایوان ریختن

هست ناکس کو برون از حلقهٔ اغراض نیست
دانه را در مذهبش بیدام نتوان ریختن

سبحه گرداندن برای آنکه مال افزون شود
کم نمیباشد ز خون صد مسلمان ریختن

جان خود کردن نثار از بی نیاز بیبهای پاک
مینماید چون گهر در بحر عمان ریختن

تیره روزی در شب هجران نسوزاند ترا
گر توانی شمع را از رشتهٔ جان ریختن

شعلهٔ دیدار خواهد دل سمندر طینت است
آتش افشاندن بروی آب حیوان ریختن

مهر یار از دل بصد خون جگر بیرون نرفت
از سبوی تنگ می را نیست آسان ریختن

از وفا دورست عالی گریه باید چون انار
خون دل را از شگاف سینهٔ خندان ریختن

چون نکهت در وصل او از چشم تر آید برون
زورقی گویا ز گرداب خطر آید برون

در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز
از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون

سالک راهش کند هر دم وداع خانمان
چون کسی کز خانه با عزم سفر آید برون

صاحب سامان قید غصه فارغبال نیست
آفت از دامست مرغی را که پر آید برون

تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر
این صدف چون وا شود از هم گهر آید برون

آنچنان کز موج باطل میشود نقش حباب
شاید از تعظیم هوای او ز سر آید برون

صاف طینت روسفیدی در سخا دانسته است
شیر را هر چند دوشی بیشتر آید برون

زیستن دشوار است در خلق جهان کوردل
تا کسی زین عرصهٔ پرشور و شر آید برون

جان تن شیرین شدن پیش بخیل غنچه دل
نیست مشکل نیشکر گر مشت زر آید برون

چون انار از بس دلم پر شد ز داغ گریه نیست
اشک من عالی بصد خون جگر آید برون

گل را که چراغ است به دیدار تو روشن
از غنچه فتیله است بگلزار تو روشن

شمعیست بهر جا که فتد سایهٔ قدت
گلشن همه گردیده ز رفتار تو روشن

گوییت بنظر پردهٔ فانوس نماید
از جلوه زبس شد در و دیوار تو روشن

چون آینه مه کز خورشید جلا یافت
خورشید شد از پرتو رخسار تو روشن

درد و رخط سبز صفای رخت افزود
این طرفه که گرد آینه زنگار تو روشن

صد عمر ابد در عوض رشتهٔ شمع ست
چون خانه کند عاشق بیمار تو روشن

خیزد بهمش گرد ز زنجیر کشیدن
زین سرمه شود چشم گرفتار تو روشن

زد شعله بدل شوق که بوسیم خطت را
این آتش باشد ز خس و خار تو روشن

عالی قلمت مصقل آئینهٔ صفحه است
گردد ورق از کلک گهربار تو روشن

داشت در عشقت شکایتها دل بدخوی من
اشک آورد آخر آنها را همه بر روی من

غرقه شد در خون سویدای دل گم کرده ام
لاله را کرده است داغ این نافهٔ آهوی من

رفت عمرم در نظربازی با آن خورشید روی
تا ز پیری شد هلال آسا سفید ابروی من

گرچه می‌بینی کمانم نرم چون موج شراب
توبه را خواهد شکستن قوت بازوی من

گریه ابری کند خندان گل باغ مرا — برق از هر گوشه چشمک میزند شبهای من

بی‌نیازی‌های فقر از ضعف من دست گرفت — بوریا گردد زمین هر جا رسد پهلوی من

عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا — سیل خون از دل چو آید میکند ره سوی من

386

دل بآن زلف پریشان بچه کل بستن — نکه باد دهد دسته سنبل بستن

گله‌مند از تو نیم شیوه صیاد بود — صید نزدیک به رم را ز تغافل بستن

رنگ بو را گل مقصود شمردن عیش ست — قسمت عشق نبایست به بلبل بستن

بتواضع نکند اهل دل اقامت تجسم — نیست در آب گهر قاعده پل بستن

حلقه بودن چه ضرور ست اندیشه کار — میگشاید گره از دل به توکل بستن

صید توفیق بفتراک عمل باید بست — رشته عمر نشاید بگل و مل بستن

جار قل خوان که رود محتسب چون سیرت — تا نباید دهن شیشه ز قلقل بستن

سرو موزون شد یک معنی رنگین آخر — نتوانست بتعریف تو چون گل بستن

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز — غیر دستار بزرگ کمر شل بستن

387

عشق را کامل کند از سوز دل افروختن — میشود پروانه را روشن چراغ از سوختن

در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نکرد — طور دلداری دوستی باید ز من آموختن

والله دیدار را سامان نمیباشد نظر در — سوزن مژگان بس است از بهر چشمی دوختن

گر نداند آشنا قدر ترا بیگانه شو — چاره ارزان خریدن میکند بفروختن

منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد — آه ازین گرمی که آخر بایدش واسوختن

388

عالی از سر باختن سرمایهٔ دولت طلب
خویش را پامال کردن به ز مال اندوختن

کے توان ترک تو ای آفت دلها کردن — که محال ست گر مشکل تو پیدا کردن
اشک و آه و تب و تاب و غم و درد ست ضرور — مشکلست اینهمه اسباب مهیا کردن
در فراقت چمنی سبز شد از گریهٔ من — کے توان لحظهٔ آمد به تماشا کردن
من دل باخته فارغ شدم از سود و زیان — که نمانده است دگر مایهٔ سودا کردن
بحر با این همه ناخن که مهیاست ز موج — نتواند گره از کار کسے وا کردن
نکهت غنچهٔ گل شو ز سبکروحی خویش — تا توانی بدل خلق جهان جا کردن
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست — مشکل بتقراض بود در گله لب وا کردن
راز عاشق مکن افشا ز زلیخا دریاب — کار طفلانه بود شیوهٔ رسوا کردن
لب خاموش صدف بین که ان حاجت نیست — پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن
عالم ناز بهشتی ست که بر جاست درو — عبث آزرده شدن شکوه بیجا کردن

369

چون دو مصراع گواه سخن عالی شد
میرسد دعوی اعجاز مسیحا کردن

چو پر زد نامه بر واشد دل پر سوز و داغ من — برنگ گل نسیمی بشکند روشن چراغ روشن
ز هستی محو گشتن نقش پای رفتن از خود شد — دل هر جا در آید در طلبش واند سراغ من
بهارست از جنون چون لاله خواهم سر بصحرا زد — شگوفه کے تواند پنبه بگذارد بداغ من
گل آتش سر شعله غنچهای گل شرربار شد — سمندر میشود بلبل در آید گر بباغ من
دل بیتاب را از کار بردا ایمای ابروئے — شکست از موج می از بسکه نازک بود داغ من

۳۶۷

زبانی نیست از گرد کسادی جنس عالی را
شود خاکستر آئینه اگر سوزد دماغ من

بسکه دارم شمع سان سر سودای سوختن — قطره بر پشتم شرر گردد برای سوختن

سوز دل ابد از این در سینه باید ضبط کرد — بر تنم دیگر ندارد داغ جای سوختن

چشم بد بادا بدور از بزم خاموشان عشق — گر سپند اینجا نخیزد صدای سوختن

عشق هستی سوز از ارباب بینش میکند — سرمه گردیده است سنگ از فیض پای سوختن

عین گفتارست خاموشی زبان شعله را — شمع زد پروانه را هر دم صلای سوختن

آتش افگنده است در جان قیبان شک من — خار و خس دیگر چکار آید سوای سوختن

فیضیابی گر شوی خاکستر از سوز و گداز — میشود آئینه آخر رونمای سوختن

آتش افتد در نی کلک از شرر نقطه — گر نویسم شرح شوق و ماجرای سوختن

نم نماند دیده را هرگاه خانی گشت عشق — اشک ریزد چوب تر در ابتدای سوختن

آتش از خاکستر خود دامان برد را — گر کسی سوز دلی باید سزای سوختن

۲۶۱

کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب
هجر یاران دوزخ است و غم بجای سوختن

هجوم جلوه بحسن یگانهٔ خود کن — چو دیده آئینه را آستانهٔ خود کن

ز هر خدنگ بر روی تو داغم چشمی — مرا بکوری دشمن نشانهٔ خود کن

دل از خیال تو هر دم برنگ دیگر شد — بیا و سیر چمن را بهانهٔ خود کن

برای گوشه نشین در رها بود نزدیک — چو چشم سیر جهانی بخانهٔ خود کن

سوال بوسه چشمی از نیمهان بجهان — اشارهٔ مژه را تازیانهٔ خود کن

۳۴۲

همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی
قیاس مردم پیش از زمانهٔ خود کن

خداوندا هدایت جانب راه صوابم کن
کرم فرما ز طوق بندگی مالک رقابم کن

محیط نه فلک را مرکز توفیق من گردان
سراپا جبهه بهر سجده همچون آفتابم کن

اگر از خنده خوش داری لبالب ساز از زهر غم
وگر از گریه خشنودی همه چشم سحابم کن

در آن وادی که طوفان قطرهٔ دریای رحمت شد
سراپا تشنه لب مانند موج سرابم کن

حضیض هر گنه ساز از درنگم نقش آبی
باوج هر نوائی شعله پرواز شتابم کن

ز سوز عشق دارم در نظر همچشمی مهر
نظر باز تجلی زار حسن بی نقابم کن

۳۴۳

منه در کفهٔ میزان عدل اعمال عالی را
بفضل بی حساب خویش در محشر حسابم کن

بیا ای بی مروت رحم بر حال خرابم کن
تغافل کش مکن ظالم شهید اضطرابم کن

نباشد سوز هجر از شعلهٔ دیدار سوزان تر
چو میسوزی مرا آخر بآن آتش کبابم کن

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
بر ستم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن

وفادارم بهر حالی ز شفقت رو نمیتابم
بسوزان خاک کن یا دودهٔ آتش آبم کن

۳۴۴

ز بس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم
وصال دوست کام من الهی کامیابم کن

نشد نقصی بجام و باده یا باغ و بهار از من
نمیدانم چه بد کردم که رنجیده است یار از من

چه خوش باشد که زود آئی مبادا بد نما باشد
ز دل بیتابی از تو دیر کردن انتظار از من

ندید از من بدی اما ز انصافش عجب نبود
که گیرد انتقام دیگران از روزگار از من

گل ز شاخ چشم و لاله داغ دل سنبل پریشانی | گرفته هر کسی ز عشق چیزی یادگار از من

نه بینی گلبنی را باغبان هر جا قلم کرده است | بیاض حسن او را نسخه میگیرد بهار از من

بقدر رتبهٔ معشوق باشد حالت عاشق | کسی از عاشقان افزون نشد در اعتبار از من

395

اگر نشست عالی یار با من نخوت تواند کرد
که دارد از غرور ناز معشوقانه عار از من

ساغر می بی رخ آن نازنین نتوان زدن | در فراقش جام می جز بر زمین نتوان زدن

کی کند دم سردی اعضای افسرده دل | بر چراغ لاله هرگز آستین نتوان زدن

آخر اهل کبر پامال حوادث میشوند | همچو نقش بوریا چین بر جبین نتوان زدن

کی شود دولت میسر گر نباشد سرنوشت | سکهٔ شاهی بغیر این نگین نتوان زدن

آسمان را تیر آه ما مشبک کرده است | میتوان زد خصم را اما چنین نتوان زدن

با رقیبان همزبان گردیده حیف از لبت | این مگس ها را صلای انگبین نتوان زدن

396

پیش اهل طبع عالی آنچنان باید سخن
کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان زدن

برداشت برقع از رخ دلدار تا بگردن | چون شمع بود ز آتش رخسار تا بگردن

گر آهوی ختن گفت مرا کسی خطا کرد | حسن غزال باشد بسیار تا بگردن

دل شاد چون نگردد آوردمش در آغوش | شد شیشه هم پر از می بار تا بگردن

شاخ شکوفه شد دست از بس گذاشتم داغ | این گل هزار باشد بشمار تا بگردن

روی نداشت نرگس در پیش چشم یارم | شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن

دانی گل پیاده برچید دامن از چیست | گل شد ز اشک چشم گلزار تا بگردن

ازبسکه در فراقت کاهید گلشن از غم
فرسخ نماند گل را از خار تا بگردن

هر لحظه شد مصور از حسن یار بیخود
ممکن نشد کشید یکبار تا بگردن

هرچند سرگرانیم از عشق سرکشی نیست
افتاده است ما را این بار تا بگردن

تا خاکپای یاریم ازبسکه سربلندیم
هر جا رویم آید دیوار تا بگردن

سررشته نیامد ازدین بدست عالی
در عشق او نکردم زنار تا بگردن

برتر ز خود مشاهده حال غیر کن
بر پشت بام آمده مهتاب سیر کن

خواهی تمام چشم شوی بهر رخ مراد
مانند قرعه نیت خود را بخیر کن

بر شوق نامه مهر تو شکسته سربسر
آرا ز حرم کبوتر و طاوس پر کن

عمر دوبار لذت تکرار تیغ تست
با عاشقان سلوک علی با نصیر کن

سوهان خاطرست بآن زشت گوی
آمد دگر رقیب الهی تو خیر کن

عالی بخواب بیخبری عمر مگذران
بگشای چشم غفلت و یاد غیر کن

هرگز ز غنچه دم نزند لب بگشا که همچنین
هرگز ز گل سخن کند رخ بنما که همچنین

آبحیات را لبش خواست بمن بیان کند
یعنی آن ببوسه کرد ادا که همچنین

از پی او روان شدم دستم بدامنش
کرد بمن تبسمی رو بقفا که همچنین

گر تو بخنجر جفا سر ز تنم کنی جدا
یا نه کشم من از وفا حق خدا که همچنین

هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود
از بر من دمی برو باز بیا که همچنین

گفتمش ای بهانه جو نیست چه طور من نکو
طور پسند خود بگو بهر خدا که همچنین

۳۹۹

یارب عالی حزین گفت چگونه عاشقی
آه کشید و جان خود کرد فدا که همچنین

هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو — هر که گفته هست تو نیست بگو کیست بگو

از عدم دم نزنی زانکه خود است اصل وجود — از وجود عدم خود که مساویست بگو

تا تو بر سینه کشی هر طرف از عشق الف — که بیک حرف شود هست همه نیست بگو

از زی خویش برون رفته بدر شد خویش — زیست در هر دو جهان گر که در آن نیست بگو

هستی و نیستی ما بود از جانب حق — حق اگر جانب هست بگو نیست بگو

۴۰۰

سخن عالی ازین عالم فانی گفتم
در جوابم سخنی گر ز تو باقیست بگو

گفت دل وصفش خوش آمد گفتمش دیگر بگو — گفت آخر شد بد آمد گفتمش از سر بگو

گفت حرف عاشقان او عده روز محشر است — گفتم از هجرش قیامت شد پس از محشر بگو

گفت محشر معنی طوفان بحر هستی است — گفتمش من غرق این بحرم تو از گوهر بگو

گفت آن دریا ندارد قطره غیر از گهر — قطره ها گفتم جدا گردد ز یکدیگر بگو

گفت چون گردد جدا گوهر نماند بحال — گفتمش پیچیده گفتی حرف روشن تر بگو

گفت رو آئینه صیقل کن که روشن میشود — گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو

گفت باید ز آتش عشقی تن و جان سوختن — گفتم اینک سوختم گفتا بگو دیگر بگو

گفتم ای دل غنچه سان لب را ز خاموشی ببند — گفت اینست آنچه دانستم تو زین خوشتر بگو

گفتم آنکه دوش آمد بر سر بالین من — گفت اکنون چیست حال ای سوخته اختر بگو

گفتم احوال من از بیمری خود کن قیاس — گفت از ما شاه گر داری ای کافر بگو

گفتم اندر وصل تو شکر است شکایت از فرق | گفت از ما خیر گو از خود سراسر شر بگو

گفتم آیا در دولت دارد دعائی من اثر
گفت شو خاموش عالی یا سخن بهتر بگو

صنم آئینه دو عالم همه پیداست درو | حاش لله که صنم قطره و دریاست درو
لاف بود این نیم من آئینه ام وی قطره | ذره ام ذره و خورشید دل آراست درو
این گزافست کجا ذره شود مظهر مهر | شیشه ام شیشه که در میکده صهباست درو
شیشه هم نیستم و هستی موهوم هست | یک دل تنگ که صد وسعت صحراست درو
بلکه اینهم نتوان گفت مرا هیچم هیچ | لیک در هیچ نظر کن چه تماشاست درو
باز کردم غلط این حرف چه گفتن دارد | دیده در دیده اگر دیده بیناست درو
سهو شد بار دگر دیده کجا مے بیند | عالمی را که نه در جائی و نی جاست درو
ای ستم این چه سخن بود که عالم گفتم | صد هزاران چو جهان عالم و دنیاست درو
آه ظلمست که تشبیه بدنیا کردم | هر چه در عقل نگنجید هویداست درو
این سخن نیست خطا زانکه بهر موجودی | هست چیزیکه نه پنهان نه هویداست درو

عالی آخر سخن خویش رسانید بجا
ورنه هر جا سخنی هست سخنهاست درو

مطلب من ز همه جان کندنم آنست که تو | همچو جان در برم آئی چنانست که تو
بفراقم بکشی ورنه یقین است که من | هم نیایم چو تو سوگند بجانست که تو
نروی از دل و دل در غم دین است که من | غیر را قبله کنم کفر همانست که تو
نروی از خاطر و دشمن بکمین است که من | ز تو غافل شوم این از نهانست که تو

همه جا هستی و احوال چنین ست که من — در بدر در طلبم طرفه تر آنست که تو
خود مرا در غلط افگندی و آن زیست که من — راه گم کردم و این سنگ نشانست که تو
سخت کردی دل و دل بر سر کین ست که من — زنده چون مانده ام از هجر گمانست که تو

فکر عالی بکشی رتبه اش اینست که من
دانمش سنگدل اما نه چنانست که تو

۱۱۰۳

دگر ای سرو روان خوش باد آمده — گل بسر فاخته رنگ قبا آمده
دل و جانم همه قربان سراپای تو باد — که برسیدن این بیسروپا آمده
در و دیوار چو محراب کشاید آغوش — که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده
بنشین باده طلب کن بکشا بند قبا — گر بدلداری ارباب وفا آمده
فرصت از دست مده تیغ بکش عربده کن — تو که مستانه بخونریزی ما آمده
رفتم از خود که چه دانست تمنای مرا — چین برابرو زده و پرسید چرا آمده

میچکد خون دل از بسمل نظاره من
کس نپرسید که عالی ز کجا آمده

۱۱۰۱

لت خوردن از تهی دولت برای چه — خواری کشیدن از پی عزت برای چه
مطلب اگر گذشتن عمر ست در خوشی — بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه
چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب — بر خلق رشک شکوه ز قسمت برای چه
ای آنکه زر ز رنج و تعب جمع میکنی — بهر که باشد این زر و محنت برای چه
اظهار احتیاج که کفران نعمت ست — وقتی غنی و مکنت و ثروت برای چه
گر هست استطاعت و اسازدین خلق — اندوختن بروز قیامت برای چه

چون صحبت نفاق بود رسم روزگار — آمد شد مجالس صحبت برای چه
الفت بآن کسیکه بود قدردان خوشست — هرگاه نیست مهر محبت برای چه
پرسش ز آشنا خبر خیر خود بس ست — دیگر تمام حال معیشت برای چه
خطی ندارد از تو و یادت نمیکند — از آشنا همیشه شکایت برای چه
تحریر نامه نیست میسر مکن گله — ننوشت نامه این همه مدت برای چه
نالی ز بی مروتی اهل روزگار — آخر بگو امید مروت برای چه
مگذر از آن دکان که خریدار نیستی — بیهوده جنگ بر سر قیمت برای چه
در کار خود اگر غلطی سرزد از کسی — گر دوستی نساز ملامت برای چه
در دشمنی بحال گذارد خموش باش — تا خود فتد بچاه شماتت برای چه
چون دست یافتی بکش از دشمن انتقام — دیگر بخصم دادن فرصت برای چه
با هر کسی که از تو نخواهد اعانتی — برخوردن مخالف عادت برای چه
بر دوستی که بی غرض دنیوی بود — تکلیف و جبر بهر اطاعت برای چه
احسان تو بهر دو جهان دستگیر تست — بر مردمان نهادن منت برای چه
گر آنچه میدهی بغرض یا عوض بود — لاف و گزاف جود و سخاوت برای چه
کاری گرت ز دست برآید بگیر دست — ورنه فریب طالب حاجت برای چه
امیدوار کردن ارباب احتیاج — بر وعدهٔ زیاده چه طاقت برای چه
ناکرده کارها شده پنداشتن چرا — با خود دعای محض سفاهت برای چه
گرچه بدست مخل زر مردان لی البخیل — گر مال خود نداد عداوت برای چه
هرگز مگو بد کسی اگر راست گر دروغ — غیبت چه نفع دارد و تهمت برای چه

در رزمگاه تجربه باید قیاس نیست

نی عقل نی توکل نی مشورت بدوست

گر در بلا فتادی درستی بصد دعا

گیرم که بار دیگر از آن خوف جانبری

گر دوستی ضد ادبت خوش معاش باش

هر که عبادت بریا معصیت بود

حج و نماز و روزه همان به که خود کنی

مال حرام جمع نمودن بصد تلاش

دامی ز سیم گشتم بگیر ار بود ضرور

وصلت بهر که برتر و کمتر بود مکن

یاران ز عز و جاه دگرگونه میشوند

تالیف قلب اگرچه بحرف خوش آمده است

دیدار هر شقی که بکفاره لائق است

از هر ظالمی که بود خون او حلال

خواهی صلاح کار خود از مرگ دیگری

بهتر ز هرچه خواستی آرام خاطر است

چون گوش بر سخن نکند کس خموش باش

باور نشد اگر سخنت گو مشو چه باک

بهر صباحت نبود قحط گفتگو

نادیده جنگ لاف شجاعت برای چه

دادن مدار کار بحیلت برای چه

دانسته باز اینهمه جرأت برای چه

تشویش و هول و بیم و ندامت برای چه

هنگام یسر و عسر قناعت برای چه

کسب و گنه برنج و ریاضت برای چه

افتاده کارها بوصیت برای چه

آنکه ز مال غیر سخاوت برای چه

آما فزودن زمایه طاقت برای چه

بر خویش و خویش ننگ و مذلت برای چه

بهر نیاز موده مسرت برای چه

لیکن فزودن ز رتبه و حالت برای چه

گفتن که هست بخت و سعادت برای چه

نذر و دعا و چاره صحت برای چه

از مرگ خویش اینهمه غفلت برای چه

کاری که هست مایه دهشت برای چه

بر حرف لغو و اقامت حجت برای چه

هر جا قسم بغیر ضرورت برای چه

حرفی که زوست بیم مضرت برای چه

در خشم یک سخن که درشت است کافیست — دشنام و نعره وقت خشونت برای چه

در رزق سعی کن که بکد یمین رسد — خود را کشی بغیر حوالت برای چه

روز ازل هر آنچه مقدر شده است — از نیک و بد سرور و ملامت برای چه

عالی تمام شد غزل پندنامه ات — خود گوش کن بغیر نصیحت برای چه

حال دل اگر سنجد در غمش با سنگ کوه — با گرانیهای خاطر کی شود یا سنگ کوه

از جنون ما بزرگان کار طفلان میکنند — میکشد هر روز بهر ما بدامان سنگ کوه

سفله را هر کس بلندی داد کی بند کم — خود زپا افتاد از بس بر دبالا سنگ کوه

ناصح ما گر بکوهستان سخن را سر کند — حرف سختش را باو واپس دهد با سنگ کوه

بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران — قدر یک جو میشود از بهر مینا سنگ کوه

صاحب طبع بلند از دهر سختی میکشد — ورنه دیگر از کجا کرده است پیدا ننگ کوه

گرچه دنیا پر شد از آدم ولی نیکان کم اند — لعل باشد اندکی باقی سراپا سنگ کوه

نیست لازم سخت رویی رتبه استاد بلند — گر چنین میبود بس میگشت هر جا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از هیچکس — میزند بر شیشهٔ افلاک اینجا سنگ کوه

گر طالب معبودی برخیز و بگو الله — چون بندهٔ مقصودی برخیز و بگو الله

دست از پی مطلبها بردار بیا ربها — ایجان بدل شبها برخیز و بگو الله

رفتیم به صحرائی کانجا نبود جائی — گر همسفر مائی برخیز و بگو الله

باید که شتابی تو شاید که بیابی تو — تا چند بخوابی تو برخیز و بگو الله

گر راز تو شنگوئی در رفتن هر سوئی — پرسد که چه میجوئی برخیز و بگو الله
در خلق خدا میباش چون گل بصفا میباش — در یاد خدا میباش برخیز و بگو الله
ای سالک راه دین تو میشد خز من نشین — هرگاه شوی غمگین برخیز و بگو الله
از حق نشوی غافل برخیز نه بندی دل — بکشا گره مشکل برخیز و بگو الله
دل دوش بجوش آمد وز غم بخروش آمد — از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله

عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی
هر جا که تو در مانی برخیز و بگو الله

۱۰۶

برنبجری ایدل گم گشته خبر ده — گر رفته از خویش ره آور دسفر ده
از سر شدن نشئه گذشتم ز سر خود — ساقی بسر من برس و جام دگر ده
آن شعله بیداد برافروخته آمد — ای ناله بیاد او دل از دیده تر ده
گر تخم امل کاشته شوره زمین ست — بنمای بهاری و نشانی ز ثمر ده
بیساخته حسنی بنظر هست که گفته است — دل را بخم زلف کج و پیچ کمر ده
ای بسته تبار نفس آهوی هتو بیت [illegible] — مقراض درین رشته بلا افگن شهره
کفران بمکافات کشد اهل نعم را — تا لذت حنظل نشناسند شکر ده
نازم بمحبت که ترا روز ازل گفت — گنجی که نهانست بتاراج نظر ده
لب تشنه آفات بود ساحل مقصود — تن را بقصا بسپر و دل را بخطر ده

جان و دل عالی بستان و بدل آن
یک ذره اکسیر ازان خاک گذر ده

۱۰۷

که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته — کجا هرگز نهد خورشید گام آهسته آهسته

تر انقلید مه‌شاهان نباشد آفتاب من / که پیچ پیچ پر کرده است جام آهسته آهسته
بسرت گردم من چو اندمشرب چه پیسوزی / بسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته
تمنّای خوش بود در کارها امانه در هر جا / رسد صید ار کشد صیاد دام آهسته آهسته
برای پاس حسرت گفته‌اند آهسته‌است این / فتاده در زبان خاص و عام آهسته آهسته

شهان یکباره می‌بخشند گنج از همت عالی
بها مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

۴۴۹

اگر چه بی‌ثمر دو داز پیش من بخیده رنجیده / ولی گاهی نگاهی میکند دزدیده دزدیده
چنان کرده است بیخود نشئه پیمانه عشقم / که راه رفتن از خود دارم پرسیده پرسیده
دلم زان آتشین خوی دمبدم چون شعله میلرزد / کنم عرض تمنا پیش او ترسیده ترسیده
زبان عمر با شبه پیچ و تاب از دست غم خوردن / چرا کوتاه سازی رشته را تابیده تابیده
شمادم آنکه کار استفصدیست آخر نمی بینی / که چون صیاد باید رفت خوابیده خوابیده
ندیدم جز کشاکش چون کمان در خانه شاهان / بیا تا گوشه پیدا کنیم گردیده گردیده
مبادا از میان چون تار موی بگسلد از هم / مصور آن کمر را میکشد لرزیده لرزیده

چو از باغ سخن گلدسته بندی بایدت عالی
که معنی‌ها به بندی در غزل برچیده برچیده

۱۸۱۱

گذشتم از سر سودا بجهان پا زده / دست رد بر روی زر گل داغ بد بنیا زده
جانم از تنگی دل آهوی صحرا شده / چشمم از گریه خود خنده بدریا زده
دامم از جور نمک بر جگر شوق زنی / دل پر شور ز شیرینی جان وا زده
از پی سوختنم خاست ز جا شعله وشی / آتش فتنه بدل از قد و بالا زده

کافری گر بود اینطور دگر پیداست کجا — دل و دین برده تبی برد رجا شانه زده
شوق دیدار که بیخود کندم دانی چیست — می در شیشهٔ دل جوش تمنا زده
سرخروئی نه تنها عیبست که در دست آید — گر نباشد به لقا همچو حنا پا زده
حرف بیهوده زدن فتنه برانگیختن است — میشود صبح قیامت دم بیجا زده

۴۱۱

عالی اندازهٔ دیوانگیت میباید
چاکی از جیب تو تا دامن صحرا زده

کی بود دگر ز من رباید هوش مست تازه — هر دم از زلفش رسد بر دل شکست تازه
تا هوسهای دگر یاره نباشد در دلم — خار خار نو گلی شد خار بست تازه
از حنا بر پای خود آن شوخ کفش تنگ بسته است — تا زند بر عاشقانش روی دست تازه
پشت پای زن به دنیای کهن مثل نو برنج — میخوری هر دم ز دستش روی دست تازه

۴۱۲

عالی بهر صید دلها همچو ماهی میطپی
غیر قلاب محبت نیست شست تازه

جز گوهری که ساخته گوشواره — همدوش آفتاب که دیده ستاره
بلبل چو دید بر دل پاره ام گریست — گفتم به گل شبیه بود گفت پاره
خوشباش ای رقیب که کارت بمدعاست — مائیم و نیم جان که رود در نظاره
آنکس گرفت شاهد مقصود در کنار — کز مدعای خویش گرفته کناره
کرده علاج وحشت دل از سرشت — عالی بخود ندید بجز هیچ چاره ۴۱۳

مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی — خضر را تیغ فنا شد موج آب زندگی
مرد دنیا را همان هشیار بودن غفلت است — مردنش بیدار سازد ز خواب زندگی

باهمه سعی از زلال معانی [illegible] / [illegible] آب زندگی

گرچه پیری داد این بیهوده گردی در جهان / دردسر آورد آخر آفتاب زندگی

محتسب در عهد ما بیهوده تلخی میکند / هر که شد از شوخ چشمها خراب زندگی

روزگار از رشته آه رسا شیرازه بست / پر پریشان بود اوراق کتاب زندگی

در مقام خاموشی هرگز نباید دم زدن / میرود بر باد از یکدم حباب زندگی

میفزاید هر نفس در شیوه کم فرصتی / چیست بهر کشتن مردم شتاب زندگی

زنده دل چون شیر قالی میشد آسایش طلب / بستر مخمل اگر پیداشت خواب زندگی

نیست جای خالی از کلفت چه باز آدمی / دوزخی زان نشئه هجران عذاب زندگی

در شب وصل تو فرصت هیچ زیبا مینمود / بود گویا نقطه بر انتخاب زندگی

میتوان گفتن که ترک بیقراری کیمیاست / عاقبت سیماب اکسیرست اضطراب زندگی

چون خزان پیری آمد برگریزان نقش بست / در جوانی دان غنیمت آب و تاب زندگی

عمر من گیرم که باشد عمر تا روز حساب / زیستن بی تو نباشد در حساب زندگی

طبع عالی شد ازین مصراع صائب در سخن
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

این نیست که از راه وفا آمده رفتی / شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی

خندان نشستی که شود غنچه دل باز / چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

شد لذت دیدار مرا نام تو بردن / مانند جان بر لب ما آمده رفتی

چون عمر که هرگه به سر آمد برود زود / خود بر سر این بیسر و پا آمده رفتی

کردم همه شب سعی که در دست من آئی / ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آینه تا آمده رفتی
خلقی بتماشا که جولان تو بودند — بسیار بطوری و باد آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح بدست ای دریغا — آخر بصد آئین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی
بیجا بطلب در همه جا آمده رفتی

۱۶۶

لطفی ترحمی کن یا شورشی عتابی — گردم ترا اسلامی آخر بده جوابی
هر صحبتی که باشد دلخواه تو بفرما — سازی می‌نماری شعری کنی کتابی
حسن اینهمه نباشد رنگیست از بهاری — عشق اینقدر ندارد بوئیست از گلابی
گشتست بارها را خنجر بکف نگاهی — ابرو دو تیغه بازی برق آفرین نقابی

عکس بچشم عالی میخانه بنا کرد
هر قطرهٔ ز اشکم شد شیشهٔ شرابی

۱۶۸

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی — رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی
فریاد میکنم که نمیترسی از خدا — شاید که از برای خدا بشنود کسی
بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه — دیگر بیا ببین که چها بشنود کسی
دارند حرف از نیکه جهت برین کجاست — جائیکه بود حرف بجا بشنود کسی
حرف طبیب نزد تراز درد میکشد — فرصت کجا که نام دوا بشنود کسی
داند که جان بوصل عزیزان نمیرسد — گر مردن فراق ز ما بشنود کسی
برگ گل از زبان تو ام یاد میدهد — مشکل که از تو حرف وفا بشنود کسی
در روزگار امید ترقی نمانده است — این مرده از زبان گدا بشنود کسی

عالی اگر بود غزل تازه بسیار
تا کی ز عندلیب نوا بشنود کسی
[illegible]

نهفتی روی عالم را بلاک جستجو کردی — چنین روی نکوی را تو پنهان از چه رو کردی
پریشان هر ز زلفم ز خاکم بوی مشک آید — غبارم را صبا پیش تو آورده است بو کردی
ره آمد شدی هر خیالت بود در خاطر — ستم کردی که چاک سینهٔ ما را رفو کردی
تو کز عالی دماغیهائی محتاج بوی گل — دل ما را چرا گلدسته‌بند آرزو کردی
بلائی دیگر از آن تحمل گر نمیکردی — عبث عالی بدل حرص وصالش جو برو کردی [illegible]

نومید دلم که مشتری ما شود کسی — پنهان نشسته ایم که پیدا شود کسی
در رشتهٔ نفس چو گره ماند نکتها — فهم سخن کجاست که گویا شود کسی
پنهان ز ما چو غنچه مسازید بوی یار — در رنگ گل مباد که رسوا شود کسی
سرو سهی جلوه اش انگشت حیرتست — کی ممکن است اینهمه رعنا شود کسی
چشم و نگاه تشنهٔ دیدار رسید هر — ممنون چرا ز ساغر و مینا شود کسی
هرگاه سنگ شیشه شود از صفای دل — بهر چه سنگ شیشهٔ دلها شود کسی
وارستگی ز کار جهان نیز عالمی ست — تا چند صید تلهٔ دنیا شود کسی
آئینه ها ز حلقهٔ جوهر شده ست دام — قید خود است گر تماشا شود کسی
آید بیاد هر چه ز هر کس خوش آمده است — بهتر ازین چه بزم که تنها شود کسی

عالی سخن مگوی که جای سخن بود
شعر آنچنان خوش است که از جا شود کسی
[illegible]

برفگندی پرده و گل کرد باغ دوستی — جلوه کردی روشن شد چراغ دوستی

باختن در شرط دل بستن به خاطر مردنیست
باد باشد بستهٔ با ما چراغ دوستی

بیخبر مستانه وا کردی در میخانه را
باخبر باشی که لبریز است ایاغ دوستی

خاتم دستانست درسازند داغ عاشقی
من ز دل گرمی نهم بر سینه داغ دوستی

همت سر و شند لانرا کارها دشوار نیست
یک جواب گرم افروزد چراغ دوستی

وعده کمظرف الفت اکه بدمستی کند
میشود از بوسهٔ لبریز ایاغ دوستی

بیوفائی همچو بوئی لاله آرد درد سر
گل فدایت هست بر نازک دماغ دوستی

کم نشد عالی ز نایاب الفت در جهان
از نگاهی میتوان کردن سراغ دوستی

ز دل شاید برآید قطرهٔ خون گر بیفشاری
بگیری کاش یکباری مرا در بر بیفشاری

میفکن از نظر زیرا که چشمیها نظر بازم
نبینی همچو اشک من اگر گوهر بیفشاری

مه نو پر کند از مهر کشکول گدائی را
اگر با پنجهٔ خود دردی از ساغر بیفشاری

بچشم کم مبین دریادلیهای سرشکم را
چو دندان بر جگر از دست چشم تر بیفشاری

بزیر مفروش آب ورکه لب هم تر نخواهد شد
اگر در دست خود چون غنچهٔ گل زر بیفشاری

نمیترسی که شوئی نامهٔ اعمال مردم را
اگر دامان خود در عرصهٔ محشر بیفشاری

نماند آب دوات از بس نوشتی معنی روشن
بزور فکر خود عالی اگر اختر بیفشاری

نماند شادی و غم را ز پیوستن بهم فرقی
جدا از گریهٔ ابری نباشد خندهٔ برقی

نصیب خضر شد در چشمهٔ حیوان فرو رفتن
اگرچه بود اسکندر هلاک اینچنین غرقی

چه خوش گرمست صحبت در میان شمع و پروانه
که چون واشد زبان شعله بر حرفی بود حرفی

زنور دل بود پیراهن فانوس و در ظاهر
ندارد جامه شب نده اران زرقی دیگر

نبات دل شود حیوان پس از بعد از جان من
ببین خورشید هستی را که هر غربی بود شرقی

شود از اشک تیری زاهد سالوس اثر
گل کاغذ بود طبعی که دارد شید فی زرقی

زکشت آرزو هر دانه چشم انتظاری شد
نیم گر لائق یک شحه ای ابر کرم برقی

422

حباب آسا اگر بیرون کنی عالی هوا از سر
نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

شوری افگنده است حسنش داد بیداد است
بار شیرینی دگر پیدا شده فرهاد است

دام شد دشت جنون از حلقه های پای دام
چشم بر راه تو ام غافل مشو صیاد است

طاقت یک ناله در شکر ستمهایش نماند
خامشی تا کی ببند بادم رسی فریاد است

حیله کو تا ز حال دل خبردارت کنم
بیخبر دل میبری پرکار هی استاد است

رنگ از رخ میپرد دل میطپد جان میرود
یار می آید کجائی خاطر ناشاد است

قاصد او خود بشنود اما تو فریادی بکن
یاد باشد اینکه یار ابر ده از یاد است

شیشه دل آمد بدست شوخ مستی داده ام
هر نفس لرزم که خود افتاد تو افتاد است

122

لاله را چون دید عالی غیر از این چیزی نگفت
سوختی از رشک یار را داغ مادرزاد است

همچشم بلبلی ست نگاهی که تو داری
شاهین او چشم سیاهی که تو داری

خورشید نگشت شب از شرم تو پنهان
سیه است اگر روی چو ماهی که تو داری

از بسکه کند وعده دیدار تو بیتاب
سیماب شود چشم براهی که تو داری

صد گشته بجولان که تو لشکر دلها
صحنش ز شکست است سپاهی که تو داری

دانند دولت احوال من اما چه توانگرد — خود بر سر دعوی است گواهی که تو داری

عالی تب است اینکه داغش نرم تو سازد
ننگ آب کند ناله و آهی که تو داری

[illegible]

بی یار توان بود چنین غمزده تا کی — صهباش چه شود دست دهد رود و خدای

بی نشئه دیدار چه خدا [illegible] گامی سر دست — بیهوده بود ساغر و مینا تهی از می

از [illegible] ردی مهر تو نگه آفتاب چشم — چون برگ که افتد ز نهال از اثر دی

مطرب بده از نغمه تر آب حیاتم — بر لب برسد جان نرسد گر لب نی

هر دردی هم افتاده گل [illegible] و صلش — ساقی تو هم امروز بده جام پیاپی

عالی مکن اندیشه که محروم نگردی
ز آن رحمت عامی که رسیده است به هر شی

[illegible]

چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی — چه کرده نه سلامی نه پرسشی نه نگاهی

کجا رسید باثبات جرم عاشق مسکین — نه آیتی نه حدیثی نه حجتی نه گواهی

دل از جفای تو صد پاره شد به تیغ تغافل — در انتظار تو هر پاره نشسته بر راهی

چه دیده از تو بجز عشوه غمزه و نازی — بمن چه ماند بجز حسرتی و تشنگی و آهی

بعمر خضر و مسیحا توان شمرد برابر — دمی که بسمل نازت نیافت فرصت آهی

برای وصل تو دست دعا گشاده ز مژگان — دعای دیده من مستجاب باد الهی

چو آمدی بخیال من و بگرد تو گشتم — نمود رنگ زر و سیم پریده هاله ماهی

خدا نصیب کند آرزوی صحبت رنگین — شراب سرخی و محبوب سبز و ابر سیاهی

کجا رود بکه آرد پناه عالی مسکین

[illegible]

گر انفس تو دارد نه تکیه ندپا سپے

رنگ ہوش برد از من چہرہ قباپوشی — جام بیخودی نوشی موج بادہ آغوشی

سوی سرنگهداری پان خورده مستی مالی — پیچ بر کج بسر بندی طرہ تا سر دوشی

شوخ غمزہ بدمستی گل ہمیشہ در دستے — برگ لالہ رخساری یاسمن بناگوشی

شعلہ خو عبث رنجی زخم دل نمکپاشی — عمدہ ها بتانی زن وعدہ ها فراموشی

میکشد بگر نقاش صورت خیالش را — از پریدن رنگم بردہ گردہ ہوشے

مطلب از ادا فہمی عمدہ کن باندازے — از نگه سخنگوئی لب چو غنچه خاموشی

عالی آنکہ در فکری غنچه سان بخود پیچید
بر کلام رنگینت وا کند چو گل گوشے

۴۲۶

دیریست نہ دل بستہ بو نیست نہ رنگے — آزادی من نیست کم از قید فرنگے

برقی کہ مرا سوخت ندانم ز کجا جست — ہر ذرہ ز خاکستر من بود برنگے

رنجیدہ ام از انکه نیم لائق رنجش — امروز بنا صلح کنم بر سر جنگے

ہرگز دلم از دست تو بی آہ نبودہ است — گویا کہ بر دغنچہ سو فا رخدنگے

در دولت دیدار تو خواہیم رسیدن — گر بخت شتابی کند و عمر درنگے

گر عاشقی از پا منشین در طلب یار — دیگر مکن اندیشہ چہ نامی و چہ ننگے

از دوست بجا ہر چه رسد لطف عطا ئیست — ما فرق نکردیم چہ شهدی چہ شرنگے

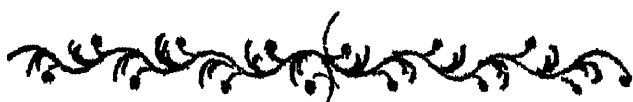
خواہم کہ بر آتش زنم از دست تو خود را — کو طاقت برہم زدن آہن سنگے

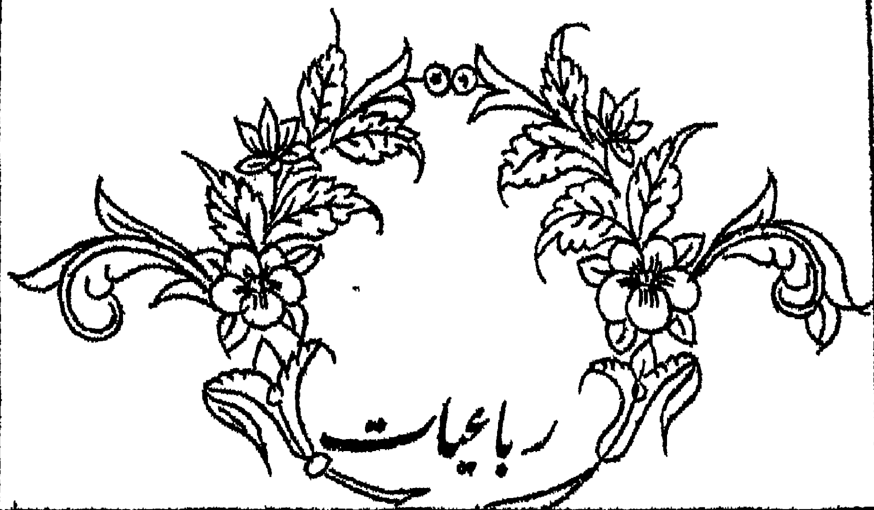
عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند
شاد از چہ نشیند نہ شرابیست نہ بنگے

۴۲۵

پس از عمری دلت را با محبت آشنا کردی ادا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی
خدا هرگز نمیدارد روا بر من جفا کردن پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی
ز من داری شکایتها که چون کردیم فراموشت ترا هم یاد می آید چها گفتی چها کردی
تلاش دوستداران از برای وصل میباشد تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی
دلم چون شیشه ساعت غبار از درد و سودا زد که بر خود هم ستم کردی بر من هم جفا کردی

بیا عالی بر من از سر گذشتها بگذر
چو بیدردی تو هم رفتی لب در شکوه وا کردی





آن طایر قدسم که چو شد ایجادم
باتار نفس بسته مرا صیادم
در اول پرواز بدام افتادم
این رشته گسست چون شود آزادم

ایضاً

ای زاهد خشک انیمه چیست تری
هر روز خری کره نو بهر زدن
خلق آزاری واز خدا بیخبرے
پیری و هنوز میکنی کره خری

ایضاً برای محمد علیخان

در سرداری بزرگی لبیاری
بادین داری محبت سرشاری
ماهیچ ندیدیم بجز دستاری
زین تشوق که هست نیمه دیناری

ایضاً

بیهوده بحرف لب گشودن چه ضرور
دانا محتاج نیست نادان منکر
تیغ همه بر خود آزمودن چه ضرور
پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

ایضاً

چون چاره بجز عطای ربانی نیست
بیچارگیم ز راه نادانی نیست

ناخوانده نماند هیچ علمی امّا		صد حیف سواد خط پیشانی نیست

الیضاً

قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد		بیخودی را بچه انداز ادا خواهی کرد
ناله و گریه و بیتابی و زاری و فغان		هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد

الیضاً

ای دل همه دم شکر الٰهی میکن		در گوشهٔ فقر پادشاهی میکن
ای چرخ بگرد و چون منی پیدا کن		آنگاه بمن هر آنچه خواهی میکن

الیضا

ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه		بنما که وجود با عدم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم ست کریم		امّا نشناسد که کرم یعنی چه

الیضاً

کام دل حاسدی فلک داد از من		بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شد زیان من سود حسود		خوشحال شدم که شد دلی شاد از من

الیضاً

گه در غم جان و گاه در فکر تنم		گه مومن متقی و گه برهمنم
یارب بهمانکه خود تو دانی که توئی		بیخود بکن انسان که ندانم که منم

الیضاً

ای از تو گرفته شغل تعلیم سخا		گر حاتم عهد گو میت هست روا
دریاب که در زمانه دارد شهرت		این قول که الکریم اذا وعده وفا

ایضاً

تا چند کسے دست دعا بردارد | کین ظالم ازین مهلکه پا بردارد
نشکست چنان قوی که برداشتنش | کار دگرے نیست خدا بردارد

ایضاً

و نیا بفضای تفسے میماند | آهم بصدای جرسے میماند
جانکاه دو با طبیعت سرکم | آن آب و هوا بیک کسے میماند

ایضاً

هر زا که بود خدا نگهبان اورا | من داشته ام دوست ترا زجان اورا
امروز به بخشید من قرآنے | فردا بخشد خدا بقرآن اورا

ایضاً

هر زا که مرا بلطف ممتاز نمود | ازدادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش میخوانم | زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

ایضاً

چون بر ورق صنع خدا راند قلم | بنوشت به پشت در رو همه لطف و کرم
بر پشت فلک مسیح اعجاز دم ست | بر روی زمین مسیح اعجاز رقم

ایضاً

قرآن که در فیض شود باز ازو | دائم قلمت بود سرافراز ازو
کلک تو مگر عصای موسی شده است | پیوسته شود ظهور اعجاز ازو

ایضاً

ایزد دو مسیح را ز خلق عالم
ممتاز نمود از رهِ فضل و کرم
یارب که بود زندگی هر دو چه هم
او زنده بدم میکند و این بقلم

ایضاً

محتاج نیم بعیب جو میدانم
هر عیب که هست مو بمو میدانم
بدگو در حق من چه خواهد گفتن
من خود بد خویش را نکو میدانم

ایضاً

هر چند فقیر و لاشئ نابودم
با در نگئی که در جهان موجودم
شناس حقیر طائرا بر هیام
شمار ضعیف پشه نمرودم

ایضاً

بندر آیردم بخدمت از طالع پست
این بود گمان که هیچ مرا ممکن هست
محروم ز هیر و کعبه گشتم آخر
نقشتم بنشست و کعبتین بُرد از دست

ایضاً

ای بندگیت سعادت اختر من
در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر چیز خرید نیست پس کو زر من
ور نیست خرید نی بزن بر سر من

ایضاً

زن گفت بجان اگر چه جای گله نیست
اما چکنم که وسعت حوصله نیست
گفتی تو که نیست قوت منفعله
نی نی غلط ست قوت فاعله نیست

ایضاً

ماه رمضان رسید و فرجے دارد
عاجز شده هر که بطن و فرجے دارد

خورشید کشیده تیغ بر حلق جهان — شهر رمضان چه هرج و مرجی دارد

ایضاً

آگاه کسی ز کنه ذات حق نیست — الله ز هیچ صیغهٔ مشتق نیست
در نیست و هست هر دو حرفست اما — مطلق هستی ست نیستی مطلق نیست

ایضاً

بشنو سخن و مگوی ای صاحب هوش — بنشین به بهانهٔ شنیدن خاموش
خواهی که لبت همیشه خندان باشد — چون پسته نگهدار زبان ابد و گوش

ایضاً

دارم بچه فیلکی خوش اندام و نکو — یارب که بود دیدهٔ بد دور ازو
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک — چون مردمک چشم بزیرا برو

ایضاً

این فیل بچه که از هوسهای دلست — از شوخی و شنگی فرح افزای دلست
پر دلچسپ ست اگرچه خردست سیاه — این فیلک مطبوع سویدای دلست

ایضاً

این لعبت موزون که غم از دل برداشت — بیننده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش ازل چو صورت صنع نگاشت — بر چهرهٔ آفرینش این خال گذاشت

ایضاً

این تحفهٔ ارجمند بی مثل و عدیل — موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیبنده و شوخ و چست و چالاک سیاه — پس چشم غزالست بتحقیق نه فیل

الیضاً

چون بلبل نطق من نوا بردارد — آهنگ خوش از شکر عطا بردارد
از شوق و شعف زبسکه بالید تنم — باور نه کنم فیل مرا بردارد

الیضاً

این فیلک من چو باغ آید بنظر — غنچه است زبان گلبن خرمن دهر
افراخته سرو سهی از خرطومش — از نگهش نمود برگ نیلوفر تر

الیضاً

با آنکه سیه برنگ موریست این فیل — در دیده من تمام نوریست این فیل
گویند زکوه طور خیزد سرمه — سبحان الله کوه طوریست این فیل

الیضاً

فیلم شده از کجک شتابان آنیست — شام ست و هلال هم نمایان آنیست
میباشد آب هر دم از خرطومش — آری ظلمات و آبحیوان آنیست

الیضاً

این فیل که هم بلند و هم نسترنگ ست — هر کس که سوار شد رفیق ملک ست
از بسکه بلند ست منجم بشک ست — کایا فیلست یا نخستین فلک ست

الیضاً

گشتم چو سر افراز جهان بنماید — از اوج نشیب ها عیان بنماید
بر فیل نشاند آنخداوند مرا — تا همت پست دیگران بنماید

الیضاً

این فیل که شست از دلم کلفت غم
جسم ابر و صداش رعد و رفتارش برق
بنشاند به آبروی من گرد الم
خرطوم چه ناودان باران کرم

ایضاً برای بزرگی که وعده اسپ بخشیدن کرد و انتظار بسیار داده گفته شد

گر وعده ات از غم نرهاند ما را
گفتی اسپی که ما دوانم او را
تا عمر طبیعی برساند ما را
این طرفه که اسپ میدواند ما را

ایضاً

آن اسپ که چون حنا نیامد در دست
چندانکه دونده بود رفت از یاد است
بیهوده امید من حنا بر د[ست] بست
از بسکه جهنده بود از خاطر جست



گشایش گره دل ز هیچ باب نشد — هزار حیف که انگور ما شراب نشد

ز بیم طعنه بمینا نه گرچه شب رفتی — عجب که جام بدست تو آفتاب نشد

گران بهائی یاقوت از چه ره باشد — اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد

شهید عشق ترا خلد جاودان دادند — ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد

مگر بصبح قیامت ز جای برخیزد — کسی که شب بخیال رخت بخواب نشد

بهار خواست که گل را چو عارض تو کند — شد آنقدر که شد اما بآب و تاب نشد

شراب مستی چشمت حرام باد برو — دلی که از نگه گرم تو کباب نشد

چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهورست — شب فراق مگر داخل حساب نشد

کم ست عیش جهان پیش غم که خندهٔ برق — بقدر رشحه از گریهٔ سحاب نشد

حباب وار مبادا نفس گسستن بیجا — چه خانه‌ها که بیک دم زدن خراب نشد

بچشم خلق ز تلخی توان شدن شیرین — بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد

سخنورا سخن عالی آفرین دارد — کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد

ز فیض صحبت نواب عمدة الملک است — که خلق را به سخن قدرت جواب نشد

یگانه خسرو بی تخت و تاج خانجهان — که همچو او دگری مالک الرقاب نشد

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد / کسی نماند بعالم که کامیاب نشد

بخرج همت او کان زر نکرد وفا / بغیر بوته چرا زر ز شرم آب نشد

دوات در دهن انگشت حیرت از خامه / چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد

گلاب نکهت خلقش علاج ضعف دلیست / دهان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد

چنان ز روشنی طبع شه جهان افروز / که لفظ بر رخ معنی دگر نقاب نشد

خط شکستهٔ تعلیق هیچگه ننوشت / که زلف یار ز غیرت به پیچ و تاب نشد

کدام سطر نگارش نمود خامهٔ او / که میل سرمهٔ خوانندهٔ کتاب نشد

چه وقت دودهٔ کلکش کشید دائره / که نافه پیچ شکم بهر مشکناب نشد

به بحر معرکه تا آن نهنگ غوطه نزد / ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد

بلند گشتن شمشیر او قیامت بود / ز برق تیغ سپر مه شد آفتاب نشد

تبارک الله از آن ابرش سبکسیرش / زمین ز سایه اش ابلق بماهتاب نشد

ز جستنش بادب کرد چرخ پابوسی / هلال نعل شد و حلقهٔ رکاب نشد

نخست گام بجا ماند زان بود خرسند / که صبح گرد رهش در دم شتاب نشد

اگرچه چرخ بر غمش نواخت بمغری / کدوی آب پر از نغمهٔ رباب نشد

حسود خواست بتقلیدش آبرو یابد / ولی قرینهٔ بحر آخر آن سحاب نشد

فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید / مجال دم زدن صبح از حجاب نشد

مطلع ثانی

بحیرتم که فلاطون ز شرم آب نشد / بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد

دلم ز نشئهٔ گفتار تست مست نشاط / می حلال مرا بیم احتساب نشد

لب از خمار سخن گشت جام خمیازه / دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد

ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر / صدف ز لطف تو شرمنده سحاب نشد

مزاج دهر ز فیض تو قوتی دارد / که امتیاز ز شیخوخت شباب نشد

سیادت از نسب و دولت از حسب داری / بهم دو رشته گوهر چنین بتاب نشد

بهر صفی که تو سردار غازیان نشدی / چو سبحه قافله رو جاده ثواب نشد

پس از ائمه احدی عشر بسیف و قلم / کسی مثال تو از نسل بوتراب نشد

از آنکه قدر بلندت بعرش نزدیکست / کسی نکرد دعایت که مستجاب نشد

الٰهی از تو جهان شاد باد تا گویند / که هیچ سائل محروم ازین جناب نشد

عدوی جاه تو بادا ملول تا دانند / که بخت یاد در آن خانمان خراب نشد

قصیده برای نواب مخلص خان

بخلق احسان مع دین موجب اجر نکو باشد / غنا از دستگیریهای مردم سرخرو باشد

گهر طبعی که از صدق و صفا با خلق پیش آید / گرامی همچو چشم و تازه چون آب جو باشد

صفای خاطر آدم بیماید سنگ و آهن را / ز فیض پاکی طینت ببین آئینه رو باشد

نداند هر که کام دیگران عین مراد خود / ندارد جز الم خیری اگر عالم ازو باشد

ثنا خورشید فیضی را که وقت تیره روزیها / دلش گم کرده مطلب را چراغ جستجو باشد

بیک تار نگاه او ببندد صید مقصد را / دلی کز حلقه‌های داغ دام آرزو باشد

بنام ایزد جهان دارد چنین سرچشمه فیضی / که نقش پاش را دست سجاده شستشو باشد

رشید دودمان سید کونین مخلص خان / که نور مصطفی تابنده از سیمای او باشد

شود قارون عزت خاکسار آستان او / بکشکول گدائی صدف گوهر آبرو باشد

نماند غنچهٔ دلتنگ باغ آفرینش را — بهار از فیض او گر مایه دار رنگ و بو باشد

لب موجش نمی آید بهم از خندهٔ شادی — اگر بالفرض کوثر بهر او آب وضو باشد

کند از سبحه‌اش کسب سعادت رشتهٔ مریم — که یوسف را بجای پیرهن تار رفو باشد

چو عطر خلقش افشاند گلاب خویش در باغها — ببزم تازه روئی غنچه بر جای سبو باشد

برزم از آهن و فولاد هرگز رو نگرداند — اگر چون جوهر آئینه صفهار و برو باشد

دهد بر باد خاک هستی دشمن بجولانی — چو آب تیغ در کف بر سمند شعله خو باشد

اگرچه قطرهٔ آبست تیغش لیک اعدا را — بوقت غرقه در بحر بلا کشت تا گلو باشد

ز بس صاف و رسا شد ناوک فکر بلند او — گذارا هر زبان از آسمان تو بتو باشد

دلیل جوهر فرد است فکر موشکاف او — که صفر آخرین در قسمت یکتا رمو باشد

ز خوبیهاش چشم حاسد بیمغز حیران شد — بلی رسمست در عالم که نرگسدان کدو باشد

نشد چون ستر مشکش برآرم در دعا دستی — خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد

فلک تا از کلید صبح بگشاید در دولت — هوا خواهش بعالم سربلند و کامجو باشد

زمین تا از گل و سنبل نماید راز پنهان را — بد اندیشش ز دنیا کم چو اسرار نکو باشد

قصیده بنام خانجهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناس بزم حضور — شنیدم آیت لا تقنطوا ز عالم نور

گذشته بود همه جمله در کشاکش فکر — گسسته تار طرب همچو رشتهٔ طنبور

بسان نغمهٔ نی گشته جان بلب یکدم — برنگ چنگ شکسته دل از نوا شده دور

درین دریغ که عمر می گذشت غنچهٔ دل — نشد شگفته دمی چون گل از نسیم سرور

شمیم پیرهن یوسفی بجان رسید — بجان رسید ز هجر دمیم دل مهجور

همین سخن ز تأسف بخویش میگفتم
خرد شنید و بگفت ای سخنور مشهور

چه مطلبست ز گل مدعا ز یوسف چیست
نگفتمش که بود حسن معنوی منظور

امید صحبت انسان کاملی دارم
کز و معاینه هستم تجلیات ظهور

گرفته دستم و برداشت گفت ای طالب
بیا که من برمت چون کلیم جانب طور

مرا بخدمت خان جهان بهادر برد
چو مس بجانب اکسیر و سایه جانب نور

تمام دیده روشن شدم چو ذره ز مهر
ببرق لمعه شان و شکوه او از دور

تنم ز بهر رگ و پی گشت جوی آب حیات
دلم ز دیدن آن خضر بسکه شد مسرور

تبارک الله از آن آفتاب عالمتاب
بفیض ظاهر و باطن کند جهان معمور

مرا بسلسله جانبخش خود حیات دمید
چنانکه حضرت عیسی دهد باهل قبور

ز جوش خرمی طبع مطلعی گفتم
درین قصیده که گفته است عرفی مغرور

زمین ز عرفی و فردی ز خانخانان کم
خدا زیاده کند قدر ناظر و منظور

مطلع ثانی

زهی یگانه که دارد هر آنچه هست ضرور
حسب هنر اقبال و کرم زر و زور

اگر حقیقت انسان چنین بود که درست
پس اهل عصر ودانند یا وحوش و طیور

چو سبزه زار ز مینا شود فلاطون زار
اگر بابر دهد قطره ز بحر شعور

وگر بباد دهد ذره ز خاک رهش
بچشم کم نگرد سوی اهل بینش کور

شکسته حال کسی را مروتش نگذاشت
عجب که در عدد و نام یافتند کسور

ستم رسیده او نیست غیر حاتم و معن
که صیت همتشان یافت در زمانه فتور

بجز چو [illegible] زمان ندید
که آب شد که از [illegible] پر نور

چو کم شد آئینه در عکس مه بتاوان رفت — بجستجوی چراغ آمده شب دیجور

چرا هلال نگیرد همیشه شهر نوی — که از شباهت شمشیر او بود منصور

اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب — حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور

کجا عدالت او میگذاشت ناخن شیر — اگر نه حرز شدی از برای گردن گور

ز نعل توسن او گر نه لکه اگر سازند — توان ز گرد نفته حک نمود معنی دور

چو گشت رسم تردد ز عزم او منسوخ — محال شد صد ممکن خبر ز اهل شعور

بروی نامهٔ او صف کشد چو نقش حروف — حلاوت سخنش را اگر نیابد مور

بصحبت همه کیفیتش بیا زاهد — ببین که هست درین نشئه شراب طهور

شده است درگهش از فیض نور خانهٔ چشم — عزیز گشت چو مردم کسی که کرد عبور

ایا فریدزمان مدح من چه لائق تست — که وهم و فهم شده معترف بعجز و قصور

نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت — زهی که هستی تو نیارد بجود سنین و شهور

رسید سجل قبولش ز آفتاب بمهر — علو شان تو چون گیرد از فلک منشور

نیفتد آنکه تو برداریش مگر قرعه — نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور

همیشه از پی دریوزه طرف میسازد — بریزه چینی خوان نوال تو فغفور

شنو بصبح مقابل که باقیست هنوز — امید طاعت زهاد و توبهٔ مخمور

چو عاجزم ز ثنا ختم میکنم بدعا — بصدق دل همه آمین کنند آیات ذکور

چو آفتاب درخشنده باد سایهٔ تو — بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

زلطف و قهر خداوند روزگار بود — محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور

قصیده

خوشا دلی که نه شد پای بند یار و دیار — بود چو آئینهٔ مهر فارغ از زنگار
تعلق ست که اندیشه زای خاطرهاست — وگرنه اصل غنی را ز کم و کیف چه کار
گل تجرد ازان نکهت تغیری یافت — که بیقراری رنگ غرض گرفت قرار
درین حدیقه ز دلبستگی ست آفتها — چو فکر گل نکند غنچه هست زحمت خار
عجب که عاقل ازین نکته میشود غافل — جدا گذاشت ز هم نقطه کلک صنع نگار
دل علاقه منش هیچگاه منعم نیست — که حادث ست جهان و تغیرش بسیار
چو نیست رفع حوادث باختیار کسی — نبود بهت از غم هر چیز خاطر ست فگار
گهی بجوتهٔ غم در گداز باید بود — ازینکه سوخت زر و سیم ز آتش ادبار
گهی ز بارش اقبال غرق لجهٔ فکر — که تا چگونه شود ضبط درهم و دینار
دمی حزین که فلان یار از چه رنجیده است — گهی ملول که آن دوست از چه شد بیمار
تمام عمر مکدر کسی چرا باشد — گهی بجلب منافع گهی بدفع مضار
ازین جهت من آزاده طبع وارسته — تعلقی نگزیدم بیار و با اغیار
یکی بطعنهٔ بیگانگی گشود زبان — یکی بشکوه نمود آشنا لب اظهار
یکی بدشمنی و کینه ساخت منسوبم — یکی به بیخبری از رسوم خویش و تبار
اگرچه هیچ یک ازین صفات در من نیست — ولی مرا بود وجه اینچنین شده اشعار
نخست اینکه بجز آفریدگار کسی — برای نیک و بدی نیست قادر مختار
دوم همین که بلیاقت نیافتم در هیچ — که بگذرد همه عمر عزیز در آزار
دگر بحکم محبت که خصلتی ست شریف — بسان تشنه دویدم بر آب یکدو سه بار

گرفت غیرت عشق حقیقی ام دامن — که ای فریفتهٔ برکه با سراب چکار

چه بود اینکه مرا تشنه باز گرداند — شدم بهجر لبالب ز جام استغفار

همین که دیدم آدائی ز قدرنشناسی — ز بی تمیزی محبوب گشت دل بیزار

چه ذوق خاطر ازانجا که امتیازی نیست — کدام سیر چو همرنگ شد خزان و بهار

ز گلشنی که دفاق و نفاق یکسانست — که چند گل که شبیه است غنچه با سرمار

چنین تجربهٔ پنجاه سال عمر گذشت — که در ریاض محبت نرست غیر از خار

دگر شگفت گلی از نهال بهر کیا — سمومی از نفس حاسد آمدش مگذار

خدا کند که بگیرد نفس منافق را — همان نفس که بر آئینهٔ دل ست غبار

بجز نفاق نباشد خطر محبت را — که شهد باد ز زنبور دور و گنج از مار





تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زهق الباطل ست جاء الحق ‌ ‌ ‌ معنی فتح شاه عالمگیر
سال تاریخ از خرد جستم ‌ ‌ ‌ قطعه گفت عقل خوش تقریر
بوالحسن داشت جا بجا ر محل ‌ ‌ ‌ بدرش کرد از مکان تقدیر
چون بجز دون فتاد بجاش نشست ‌ ‌ ‌ شاه اورنگ زیب عالمگیر
۹۷۳ ق

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه ‌ ‌ ‌ مالک الملک جهان از قوت شمشیر شد
چون بتائید الهی بود هر عزمی که کرد ‌ ‌ ‌ هر زمان تقدیر یاور یار در تدبیر شد
گرد در با دولت و اقبال فتح دکن ‌ ‌ ‌ ملک بیجاپور و گلکنده همه تسخیر شد
خواستم تاریخ این کشورستانی از دل ‌ ‌ ‌ گفت دل کل جهان از شاه عالمگیر شد
۱۰۹ ه

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه ‌ ‌ ‌ آنکه داد عدل او ملکت شاهانرا گرفت
فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ ظفر ‌ ‌ ‌ رو نمود اقبال گفتا ملک میدانرا گرفت
۱۰۹ ه

تاریخ صحت اعظم شاه

للہ الحمد شد ز صحت شاه — خاطر بادشاه عالم شاد
بهجت از این عطای ربانی — بر خدیو جهان مبارکباد
دل ز اسرار الم بر آمد و گفت — شاه را حق شفای کامل داد

تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

مژده باد اهل دل که ملک کفر را مفتوح ساخت — شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین
شد مسخر تا بهر جا موکب جاهش رسید — میزند بهر سمندش سکه بر روی زمین
رفعت قدرش نموده سرکشان را خاکسار — بهر بوس آستانش لب شود چین جبین
سنگها را دل ز بیم نسبت آب شد — از نهیب نام او قالب تهی سازد نگین
گشت از توفیق حق هنگام عزم این جهاد — بخت و دولت همعنان فتح و نصرت همنشین
سر بریده انکافر زندیق شد تاریخ فتح — محی دین شاه عالمگیر کرد احیای دین

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد

چون ولی نعمت ز ره دی مرحمت نام مرا — در شمار بندگان خویش نعمتخان نوشت
بنده را می‌باید از عجز و نیاز و مسکنت — شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت
بادشاها دین پناها بسکه کردی عاطفت — عید کرد این خانه زاد و خویش را قربان نوشت
ذره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد — سر فدای کیمیای جان بلاگردان نوشت
لطف تو بیش از شمار است ای خداوند جهان — تا یکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت
دولت عمر ترا افزون نویسد از حساب — ان تعدوا نعمة الله آنکه در قرآن نوشت
بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد — سر بر آورد از حساب و خان عالیشان نوشت

تاریخ فتح سالهیر بخدمت اعظم شاه نوشته شد

از سعی شاه اعظم غازی خدیو دهر
ملک دکن تمام بشمشیر فتح شد

آمد نوید فتح ز سالهیر نزد شاه
عالی بدیهه گفت که سالهیر فتح شد
۱۰۹۸ﻫ

تاریخ خان سامانی روح الله خان

خان ما شد وزیر شکر خدا
عالم از فیض او گلستان شد

دم روح اللهی دمید بخلق
نفسش در تن جهان جان شد

صبح دولت دمید عالم را
آفتاب از افق نمایان شد

تا در آمد بحل و عقد جهان
مشکلے هر که داشت آسان شد

روی اقبال چون بجانب اوست
هاتفی گفت خان سامان شد
۱۱۰۴ﻫ

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه
که از وجود شریفش مجسم ست کمال

ز روی حجت اثبات بی نظیری او
ز نور چهره در آئینه گم شود تمثال

چو داشت بخت بلندی که تا با در سید
هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال

مراد اهل لغت کینه و محبت اوست
و لے بلفظ عرب گفته شد حرام حلال

ز خاکبوس درش آبرو که یافت گهر
که از گدا زگهر بحر گشته مالا مال

سخای او نگذارد بوعدهٔ بخشش
که لام حال شود نصف سین استقبال

امثال او به تصور چو یافتم خود بود
که گفته است که فرض محال نیست محال

بلطف طبع ز هر گونه اختراعے کرد
چرا که طرز مکرر دهد بذهن ملال

ز جمله اینکه قواے محرک و مدرک
شوند نائب هم در مجاری افعال

جواب جرئت عدو گفت قوت بازو — عنان برق صفت اشهبش گرفته خیال

بوقت تاختنش روبرو کسی نشود — کراست جرات طاقت کراست حد مجال

بغیر سایه بهنگام گشتن آید پیش — از انکه در دم رفتن بماند در دنبال

زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه — بفتح شهر نوی سربلند گشته بلال

سوای مدحت او لغو مدح لائق نیست — براستی که همین سست چه سکته لال

خدای باز ز شهزاده دلش خوش کرد — زهی سعادت ماه و زهی شرافت سال

نوشت خامه عالی برای تاریخش — طلوع نیر دولت بمطلع اقبال

۱۱۰۰ھ

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

لائق تاج و نگین زیبای تخت — زاده شاه جهان بیدار بخت

سرور شهزادگان در هر هنر — آفتابی در کواکب جلوه گر

تیغ او صاحبقران را زنده کرد — همت ابرآسا جهان را زنده کرد

رشته عمرش چو تار سبحه ها — وقت ذکر حق بود نام خدا

از برای سجده خلق آفرین — همچو خورشیدست سرتا پا جبین

از قبول ایزدی شد کامیاب — چون دعا از اسم اعظم مستجاب

حق ز فضل و لطف بخشیدش پسر — روشن از این شمع شد شمعی دگر

شاه عالمگیر غازی زیب تخت — کرد نامش نامی فیروز بخت

سال تاریخش دل از هاتف شنود — گوهری در تاج سلطانی فزود

۱۱۰۶ھ

تاریخ خطاب حاذق خان

هر بیماری که آمد پی درمان شتا — گریان پیش تو آمد و خندان رفت

تاریخ خطاب خانیت عالی گفت		درد و الم از جهان ز حاذق خان رفت

تاریخ کارخیر خدابنده خان با دختر اسد خان

یارب بود مبارک و مسعود سازگار		این وصلت دو چشم صفت پادشه نشان
برجاست اتفاق دو بازوی سلطنت		ذیشان قوی است دولت شاهنشه جهان
پیر خرد جوان شد ازین انبساط گفت		با این مرید سلسلهٔ آصفی نشان
تاریخ کار خیر خدابنده خان بگو		سعدین کرده اند بیرج اسد قران

تاریخ تولد پسر مکرمت خان

صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد		بشگفت دل و بهار بهجت آمد
بخشید خدا به مکرمت خان پسری		گو نو گل بوستان دولت آمد

تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد

نواب یگانه جملة الملک		آصف جاه و سپهر حشمت
سرمایهٔ آبرو گرفته		از نقش جبین او سعادت
از فخر نوشته خانه زادم		در سجع نگین خویش دولت
در دفتر جود او ز حاتم		مد لیست کشیده سخاوت
از جوهر تیغ او به رستم		برقیست رسیده شجاعت
بر مسند اقتدار نشست		با جاه و جلال و شان و شوکت
آمد بقلم حساب تاریخ		زیبا شده مسند وزارت ۱۰۹۷

تاریخ مبارکباد نوبت که به اسد خان عطا شد

در نشاط از بسکه دیدم خلق را پند اشتم		وحی آمد ز آسمان و عیش و عشرت حکم شد

جوش شادی خاطرم را کرد لبریز سرور — گوییا از جانب حق این مسرت حکم شد

الحق این شادی بجا در حق شدلی پر موقع است — زانکه کام دل ز درگاه خلافت حکم شد

صافت ترگویم برای بخشی الملک جهان — لله الحمد از دیاد جاه و دولت حکم شد

از پی تاریخ چون گوش سخندانی زدم — این صدا آمد مبارکباد نوبت حکم شد

۱۰۹۸ھ

تاریخ

سبز را واهب چمن آرای باغ دوستی — نو گلی باز از بهار فیض خود دادش خدا

تا شود از لطف ایزد کامیاب نشأتین — همچو برگ تاک برداریم دستی در دعا

خرم و سرسبز باد از سایهٔ جد و پدر — برخورد پیوسته یا رب از نهال مدعا

با خرد گفتم چگویم از پی تاریخ گفت — گو بواهب هشت بیگی شد از واهب عطا

۱۱۰۹ھ

تاریخ یافتن خلعت

خان جم قدر فلک رتبه علی مردانخان — که بتوفیق خدا زیب ده دولت شد

از عطا و کرم بادشه عالم گیر — صاحب جاه و جلال و حشم و شوکت شد

جوهر ذاتی فولاد که در تیغش بود — همه جا نقش ظفر بار رقم نصرت شد

از صف معرکه اش کونده یافت شکست — در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد

خلعت خاص شهنشاه بجلدوی ظفر — از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد

تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز الطاف شاه با کرم — باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد

غنچهٔ دل بهر تاریخش چو گل خندید و گفت — نعمت آباد از عطای حق چو فرد آباد شد

۱۱۰۰ھ

تاریخ عمارت دیوانخانهٔ خود

زخورشید فضل خدا جل شانه — براحوال این ذره افتاد پرتو
زملک دکن آمدم سوی دهلی — چو از ظلمت آید کسی جانب ضو
بنا کردم ایجاد و تاریخ گفتم — الهی مبارک کنی خانهٔ نو
۱۱۰۱ھ

تاریخ عمارت خلوتخانهٔ خود

الهی دائما آباد باشد — کسی کاینجا نشیند شاد باشد
پی اتمام شد تاریخ بیشک — بود این خانهٔ عالی مبارک
۱۱۰۳ھ

تاریخ عمارت محل خانهٔ خود

الحمد لواهب العطایا — اتمام نمودم این بنا را
پیرایه بخاک و آب بستم — چون روح بکام دل نشستم
هاتف پی سال آن ندا داد — این خانه همیشه باد آباد
۱۱۰۳ھ

تاریخ تولد فرزندزادهٔ خود

محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من — که در سال کمال و بر همه اولاد شد فائق
ندارد گرچه با من الفتی از روی صدق اما — بدیدارش ز جان و دل همیشه بوده‌ام شائق
بحمدالله نخل آرزوی او ببار آمد — عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق
بجعفر کرد شاهنشاه عالمگیر موسومش — برای خدمتش یارب شود شایسته لائق
پی تاریخ میلادش بدیهه مصرعی گفتم — الهی عمر او افزا بحق جعفر صادق
۱۱۱۱ھ

تاریخ کدخدائی کامگار خان

کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت — با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین

از سر تو خواست صلحی چند با لعقشی زند
بازی چرخ دغا بازیش نسازد کرشتین

مهره در ششدر نیفتد گر گشادی و دهد
میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین

زاد راهی در سفر بردار از ساق عروس
مانده آنهم همچنان بر گردنش مانند دین

نقطه و کسوت لبس افتاد نگرفته جهاز
قد رجع من جانب البلده باخذ الحنین

از مقولات عشر شد بحث داد و عروس
او ز کم و کیف این مینی سیگفت و این

او سند از جبر آورد این دلیل از اختیار
این سخن هم در میان مانده آمر بین بین

گفت بهر من جهاز آورده کاید بکار
گفت آری هم جهیش آورده ام هم کلبتین

زان طرف خفتن نباشد زین طرف بر خاستن
شرط باشد وقت ایجاب و قبول از جانبین

گفت خان الصبر مفتاح الفرج را ساست
کنز استعمال مفتوحش کند ای نور عین

گفت زن شد جزم بشنیم نیست شد و تدویر
در محالات است فتح الباب خذ الحتین

گفت در غلی سیکنم بشنو دو قسم آمد حلول
هست سریانی و طرانی بنا بر مذهبین

گفت نو شکل عروس از هندسه گر خوانده
ضع عمودا فی المثلث قاسما بالمقطعتین

گفت من در انتظار ساعتم سعد و دار
شمس طالع زهره راجع ماه مانده در بطین

گفت بس شد ساعت اینجا یعنی یوم القیام
یوم باقی گوی و مستقبل کن از حیث تین

گفت نزدیکست آنهم این همه تعجیل چیست
گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل القرین

گفت من مستقبل از ماضی جستم حکم کرد
داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصرتین

از طبیبی هم دوائی خواستم نادید و گفت
از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین

ساخت زر عونی ز خولنجان و جوز و زنجبیل
تو دری و از فلفل سعد و قسط و بهمنین

گفت فی انیها نمی آید بکار از من شنو
چاره ات فصد و حقن و پست گرد صدغین

تجلّدام برا مدرسه کردی توای خانه خراب / هم زبان آمد بدر داز گفتگو هم لوزتین

دخلها از موشگافی کار ملا زاده است / تو تحت اللفظ واعظ گشته چون ملا حسین

شد دراز این بحث آلتی تا جری از زیر باد / حجتی محکم بیار دفع ساز د شور و شین

با خرد گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع / پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین

جمع گشتن شد بجان دشوار در من بیشتر / قافیه تنگ نماند هر دو جا حاضر خصیتین

حرف مدرا ساخت مدغم پیر عقل آنگاه گفت / نحو جا نگردانی التقاء ساکنین

بهر غرل از خان سامانیست تاریخ دگر / غرل بد هش از رفاقش هجو از نازاده قبین

مروست ۱۲ انعام
خواستم از خان صله گفتا سخن جان طلب / من نخواندن عاجزم لیکن نه فهمیدن چه بین

ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه را / در خور حالت صله بخشد ز زهره تا بعین

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانجهان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر عهد آن بی بها در دهر / فتحی که کرد در جنگ شایان آفرین شد

فرزند شیر یزدان شد حمله ور بکفتا / تبعیت پدر کرد حامی برای دین شد

میراث شاه مردان از همت شجاعت / تنها باو رسیده آبا لجد این یقین شد

تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم / نامش بلند هر جا چون نقش از نگین شد

هرگاه او برآورد شمشیر از غلافش / گویا که دست قدرت بیرون ز آستین شد

از ترکتازی او کو فرصت کشیدن / شمشیرهای کفار دمهای اسپین شد

انداخت هندوان را چون داغ لاله در خون / آن گنجهای پنهان در یک گل زمین شد

تیغش بردی دشمن جا کرد همچو ابرو / تیرش بسینهٔ خصم مصراع دلنشین شد

هر حمله که آورد چندین هزار کس کشت / جای سنان رمحش صفر محاسبین شد

بست از غنیم سرکش هر سو سری بفتراک
بنگر که حلقهٔ چشم او از رکاب زین شد
نازم بضرب دستش هنگام تیغ راندن
قرص سپر چو خورشید بر چرخ چارمین شد
در کارهای عمده تاریخ رسم باشد
چون بود فتح خوبی تاریخ هم همین شد

قطعهٔ تاریخ که بامیر الامرا خانجهان حقتعالی پسر دیگر داد

شد مبارک قدمش بر نواب
دولت افزون شود و عمر دراز
یافت ذوق چمن جاه و جلال
زان سیادت نسب قدس نژاد
یارب آن گوهر دریای کرم
چون پدر نامور عالم باد
آفتاب افق دولت گفت
پیر عقل از پی تاریخ ولاد

۱۱۰۶ھ

تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

بادشاه دین امیر المؤمنین
شاه عالمگیر غازی زنده باد
قوت اسلام از شمشیر اوست
کفر در عهدش ز عالم بر فتاد
چون سر سنتا رسید ای دل بگو
شه سر کافر بریده از جهاد

۱۱۰۸ھ

تاریخ

شگفت از بهار سعادت گلی
درین گلشن دلگشائی جهان
گرامی نژاد دست والاحباب
بنازش همه عهدها جهان
الٰهی مبارک بود مقدمش
برای پدر میرزای جهان
پناهش بود سایهٔ جد خویش
بود تا دوام و بقای جهان
پی سال میلاد عالی نوشت
نگهبان بادش خدائی جهان

۱۱۰۹

تاریخ

الجبتی الملک مرد دہر کہ شنود	گفت فی النار و السقر شد دود ۱۰۹۹

تاریخ

حکیم الملک آن شیخ اطبا	بھانی را ز مرگ انداخت غم
علاج خویش کردو مرد گفتم	کہ از جان دانش جان رفت یا عالم ۱۱۳۲

تاریخ

گفتم این گیست کہ مرد کہ بود	ہاتفی بانگ زد دہاتیخان ۱۰۹۹

تاریخ فوت حکیم طاہر

طرفہ کارے حکیم طاہر کرد	در طبابت وقوف ظاہر کرد
گشت بیمار و شد معالج خویش	ہر دوائی نبود کم از بیش
ملک الموت دید می بیرد	بے اجل خود چگونہ جان سپرد
بر سرش رفت تا کند آگاہ	کہ اجل نیست دست دار نگاہ
کرد آغاز مدعا بدلیل	کیستی گفت گفت عزرائیل
جست و چسپید بر گریبانش	کرد قصد گرفتن جانش
نعرہ میزد کزین دیار برو	کار و بار مرا شریک مشو
ہست این شہر را جارہ من	مرگ وقف علاج چارہ من
گرچہ جانسوز و دلخراشی تو	لیک در پیش من چہ باشی تو
کے توانی شدن برابر من	بلکہ شاگرد یا برادر من
در حدیث نبی ست این فحوا	کہ نباید طبیب غیر ازما

زانکه حضرت بخلق موتوا گفت | بعد ازان قبل ان تموتوا گفت
که کسی پیشتر ز مردن مرد | گر نه از دست مرگ وائی خورد
تو همین قبض روح بتوانی | صنعت کار ما چه میدانی
بر مریضان سلام چون گوئیم | اخسئوا لا تکلمون گوئیم
گوید اندر جواب ما بیمار | وقنا ربنا عذاب النار
اولین صید ماست همپایش | بعد ازان میزنیم بر جایش
نبرد جان اگرچه ده باشد | فی بروج مشیده باشد
خلق دارد اگرچه داد از تو | کشتهٔ ما بود زیاد از تو
داروی ما بکس امان ندهد | که ستاند ز ما که جان ندهد
داروی ما بقیمت جانست | ای گرانجان ببین چه ارزانست
گر نداری قبول بنمائیم | خور دم اینک دوا و می آئیم
چون دوا از گلو درون آمد | جان مسکین ز تن برون آمد
گرچه نقد حیات خود گم کرد | در حقیقت علاج مردم کرد
هاتفی چون حکیم طاهر مرد | گفت جان داد و خلق هم جان برد

نقش سکه برای اشرفیها حسب الحکم پادشاه گفته شد

بعدل و حلم و کرم پادشاه عالمگیر | سر آمد همه شاهان هفت کشور شد
گرفت قرص زر از نام نامیش زینت | ز نور سکهٔ او آفتاب دیگر شد

ایضاً بطرز دیگر گفته شد

ملیک الملک عالمگیر غازی | ز عدلش دین و دنیا را مدد شد

چو زر دار فیض عالمش گشت روشن | که عالمگیری او سکه زد شد

قطعهٔ تخلص دادن بعبدالوهاب

ای نور دیده مصرع تو میل سرمه ایست | روشن کند چو مهر بچشمی که جا کند
کار صبا کند نفس دلکشای تو | در رنگ غنچه معنی سربسته وا کند
در باغ فیض نخل خیال بلند شد | آرد بر مراد چو نشو و نما کند
خط تو از سعادت قرآن نوشته است | جا بر ورق بگیرد و بال هما کند
چون خواستی تخلص زاخلاص مند خویش | نامت شود بلند بخوبی خدا کند
واهب تخلصی ست مناسب نصیب باد | هر موهبت که واهب مطلق عطا کند

قطعه

دل غنچه ماست از ای گل باغ وداد | کز رنجش تو خار به بستر افتاد
رنجی که ترا دست بسر نهادیم | برگرد که سر بدست خواهیم نهاد

قطعه

آن خامه که خورده است غم اسوگند پیش | از نثر تو ارجمند شد هر بندش
معجز بسیار از نبی ظاهر شد | اعجاز دگر اینکه توئی فرزندش

در تعریف فیل

این فیل که میخانهٔ شادی باشد | از بهر مئے نشاط ساقی باشد
دندان میناست گوش ساغر سر خم | خرطوم چه گردن صراحی باشد

قطعه

آن چیست که از فارسی تازی تاش | حرفی بدو و اسلوبه اگر [illegible]

با نقش دو چیز هست ولی هر دو معنی	یک چیز بود آئینه سان در نظر آید
آنگاه نظر کن بدونامش که تماشاست	دستش عربی و عربی فرس بر آید

قطعه

امروز پیر زال کریسی دوچار شد	چین و شکنج بر رخش افتاده بیشمار
کردم نظر ز روی تامل دران نقوش	دیدم نوشته دست قضا با خط غبار
فرداست کین مصیبت پیری رسیده است	غافل نشسته اند جوانان روزگار

وله

راضی شدم از تو از دل و از جان من	ممنون گشتم ز شفقت و احسان من
شکر نعمت بصد زبان میگویم	بس نعمت خان توئی و شاکر خان من





لطیفه

داد نواب نسب نامهٔ خود در الفقیر — تا بیابم ز کجا این دُر نایاب رسید
به تتبع ز تواریخ بجویم که به که — نسب سامی این گوهر خوش آب رسید
من بیچاره نمودم چه قدر سعی تلاش — تا به آدم نسب نامی نواب رسید

ایضاً

ای پسر خوانده کفایت خان — باد بیزت کفایت از دو رن
ای تو مظلوم روی ظالم — صورت هندوان نو مسلم
یادگاری ز قوم عنطریه — ولد کشتند اس بکسه یه
جعل مردهٔ فتاد با ترد — شکل بز بیر فراز دستهٔ کارد
خر کج نهاد طنبوره — بقچه بردار کنجنی پوره
هر که بیند بپرسد این چه کس است — چهره بسته نگر خر مگس است
می نماید که از سیه جاستے — ما چه خر پوزن بیوتاستے
زن ترا کرد خود زن همه است — تو سجاحی و او مسیلمه است
آن دو ملعون بهم چو پیوستند — عقد تزویج در میان بستند
همه کردار برای وجع سجاح — نیمه ماه روزه حق نکاح

[illegible]

داد او را مسیلمه کابین | فرض صبح و نماز وقت پسین
تو و آن فاسق دگر با هم | نیز کردند عهد با محکم
او بتو داد خانهای نزول | که بزن جنس یا بزن بر پول
سنگ و چوب زمین فرو بردی | نازم این اشتها چها خوردی
تو با و داده اجازت عام | هر چه یابی ببر و بدزد تمام
نقشها گر زنی چو بازی نرد | داخل واقعه نخواهم کرد
هر دو بمود چو هر ذاتی | اوست ناگوری تو گجراتی
تو بعباس فرس برده نسب | اوست دیدان سعده شعب
گنج سیرائی تو ز آب و اخ | تخته بند ست زمین چون بیخ
با وجودیکه هست کیسه‌ت همه مال | میکنی مال خلق را پامال
اینچه حرص ست ای لئیم بد | یوم تکوی جباههم نشنو
چند محنت کنی و بگذاری | گنج داری و مردم آزاری
بچه رو بر بخوری خلق ای پست | مار را هر که دید خواهد کشت
ای تو مجموعهٔ فسوق و فجور | طعن تو عقل و شرع کرده ضرور
بضرورت نوشتم این نامه | که چه حیف این بان و این خامه
هم سلامی بگو بیارانت | وقت شب پائجامه در رانت
پسری باغبان سلام علیک | کیف تصبح اذا اردت الیک
بوده شاهد و زکار شدی | این زمان شاهد نسکار شدی
شتری آخر بدارار ریشت | همچو عقرب بلند ستد نشست

طرفه طرحی بشاهدی داری
هر که گوزد تو ریش پیش آری

برفیق اندکی رعایت کن
بلکه پس مانده را عنایت کن

او ندیده گواه گردیده
هیچکس دیده هیچو نادیده

مست می گشته افتر اگر دیر
کز لب جام باده که خور دید

تفته بر آن جم عیش و جام شما
لعنت الله بر تمام شما

چه خبر از برادر داماد
آنکه شد شهر مادرش قواد

آن برودت پناه یخ آئین
فضلة الدهر سیر شرف الدین

ز اعتبار پدر بزرگ بدان
بر سر خویش میری اندیشان

پا چو شویند مادر و فرزند
روی بر پای یکدگر سایند

این نه از مهر امی و ابنی ست
سنگ پای با این درشتی نیست

پنجه زان روی کرد دستوری
که رخش پرده ایست زنبوری

پیش او لیست چون پس آخر
باطن هر دو بدتر از ظاهر

از پس و پیش آن دو نیک نهاد
روز و شب داده داد بیداد

شهر از این اهل فسق آبادست
عمش سخت سست بنیادست

بگدا ها نداد مائده
از هیچ ندید فائده

ما چه خر ها تمیز دند پسر
بر خر خود نشست یار آن خر

شهر دار الخلافه از آنان
گشته دار الخلافه امی یاران

هیچکس را در آن مباد معاش
تا که هستند اینچنین اوباش

کار هر کیا اگر چه ناپاکیست
همه از آن پاشت تریاکیست

جمله اتباعی بوالفضولی او | همه رقاص بی اصولی او
دامنش مستراح مردم باد | نامش از صفحهٔ جهان گم باد

ایضاً

دیدیم پنج آدم بسیار حشو و مهمل | رد تمام عالم بسیار حشو و مهمل
هر یک ازین دو دو نام دارد بسند نام | جا کرده در الف لام بسیار حشو و مهمل
این پنج نوع مفعول بود و دو خرد و غول | پنجم که مانده مجهول بسیار حشو و مهمل
حیوان ولی نه ناطق از بهر قتل لائق | چون خیمهٔ فواسق بسیار حشو و مهمل
اول خر نجیبی وا ماندهٔ طبیبی | دیوانهٔ عجیبی بسیار حشو و مهمل
معشوق بود و لائق اکنون شدست عاشق | پس داد قرض سابق بسیار حشو و مهمل
گه بر زبان ترانه گه بیت عاشقانه | گه عشوهٔ زنانه بسیار حشو و مهمل
در رزمها گریزد در بزمها ستیزد | ناحق بجنگ خیزد بسیار حشو و مهمل
با غایت جبانی دعوای پهلوانی | جنگش همه زبانی بسیار حشو و مهمل
گه سست و گاه بنگی با اینهمه دبنگی | اظهار شوخ و شنگی بسیار حشو و مهمل
غدار بیحیائی طرار بیوفائی | هر دم کند ادائی بسیار حشو و مهمل
طینت بسان خناس قامت بشکل نسناس | هیئت برنگ آماس بسیار حشو و مهمل
عشقی بزور آرد تا هر چه یاد دارد | بر دیگران شمارد بسیار حشو و مهمل
ثانی دو طفیلی بازندهٔ مخیلی | نادیدهٔ بخیلی بسیار حشو و مهمل
دارد بوالفضولی رقاص بی اصولی | کان داد بهر پولی بسیار حشو و مهمل
زر بهر دکان بازار سرسنگ خورده صد بار | از بهر نیم دینار بسیار حشو و مهمل

تا کار نا تمامست او بندهٔ غلامست — این شیوهٔ عوامست بسیار حشو و مهمل

نادیده لفت ولیسی شد بهدمی انیسی — لعنت بهجو بیسی بسیار حشو و مهمل

چشمش حیا ندارد دل هم صفا ندارد — مطلق وفا ندارد بسیار حشو و مهمل

آن اک لکی نخرمش وان عفعفی کلامش — کس گو بداز کدامش بسیار حشو و مهمل

زر دارد آن مرائی از دزدی و دغائی — زانست خودنمائی بسیار حشو و مهمل

قدش بسی غریبست اندازهٔ صلیبست — هی هی چه جامه زیبست بسیار حشو و مهمل

ثالث عقل تنبل با قامت سطول — وان چشمهای احول بسیار حشو و مهمل

در عشق خط شکسته هر سطری از شکسته — جاروب دست بسته بسیار حشو و مهمل

بد دل کریه ظاهر اسکیه چون حضاجر — نی مسلم و نه کافر بسیار حشو و مهمل

رخسار شلغمی رنگ گفتار بوق آهنگ — رفتار همچو خرچنگ بسیار حشو و مهمل

لبریزی کمالی گویا همی ست خالی — چینی نما سفالی بسیار حشو و مهمل

آن ابروان بدرنگ چلپاسهای در جنگ — گردن کشیده چون دنگ بسیار حشو و مهمل

یک پهلو و دورویی کم ظرف سفله خویی — بی شرم یاوه گویی بسیار حشو و مهمل

رابع لبسان ازسم دشمن نبوع آدم — آن نکبت مجسم بسیار حشو و مهمل

قدی کشیده چون میل ازریز بزرگ چون فیل — ریشی به شکل زنبیل بسیار حشو و مهمل

رفتار چون حواصل گفتار لغو و باطل — دیدار ستم قاتل بسیار حشو و مهمل

خود هیچ غیر مسند دارد عبارتی چند — پشتوی فرس مانند بسیار حشو و مهمل

تصنیف او فراوان از هر مقوله چندان — غیر از زبان انسان بسیار حشو و مهمل

در کیمیا سر آمد از جد و جهد بیحد — زر را چو خاک سازد بسیار حشو و مهمل

در علم جفر و اعداد گردیده خوب استاد / داد انچه داشت بر باد بسیار حشو و مهمل
هذیان حق کلامش انشا نهاد نامش / مضحک بود تمامش بسیار حشو و مهمل
نبود از ان حقیق دعوای فضل ناحق / از فضله گشته مشتق بسیار حشو و مهمل
خر کرّه که دارد همسنگ خود شمارد / پای کمی نیارد بسیار حشو و مهمل
موذی بر تنگ زنبور یار دلبسان کافور / زشت و حقیر و بی نور بسیار حشو و مهمل
عیار دزد نامرد بی رو ثقیل بیدرد / کلپتره گوی دم سرد بسیار حشو و مهمل
متجسم بود از انها بوزینهٔ مقوا / فارغ ز دین و دنیا بسیار حشو و مهمل
شمّاز عیب جوئی خامی دروغگوئی / بدخوی زشت روئی بسیار حشو و مهمل
دستک زن غزلخوان بیهوده حرف گویان / در رقص بنه گردان بسیار حشو و مهمل
هنگام زود خشمی در حمله سست چشمی / مانند خرس پشمی بسیار حشو و مهمل
بار چو لرزه در تب سرسام چو سرفه در شب / موذی چو مار و عقرب بسیار حشو و مهمل
نقش جبین قباحت سجع نگین کثافت / با این همه فلاکت بسیار حشو و مهمل
عادت همه سماجت خصلت همه لجاجت / دیگر بیان چه حاجت بسیار حشو و مهمل
آخر شد این قصیده مثلش کسی ندیده / هر کس که شد شنیده بسیار حشو و مهمل

ایضاً

آن گیدی و داد و زشت و پلشت و مضحک / آن کهنه پاچی فوز زشت و پلشت و مضحک
بدهضم و سیخ پیه باد چون غوج حیدرآباد / گر گیست بیش فریاد زشت و پلشت و مضحک
ابراهیم گرگ نیم گست این فیل مرغ سنگ ست / این صنعت فرنگست زشت و پلشت و مضحک
بیسی کا چه پوک فاق گردن لبشکل طقماق / خود مستحق شلاق زشت و پلشت و مضحک

میمون و خرس و کفتار رفتند چون پس کار
این شکل پیدا از زشت و پلشت و ضحک

آن خرس گشتی آموزگار میش و شکل خربوزه
عمر عزیز زنان شب و روز زشت و پلشت و ضحک

تزلیق گوسپند خیره بیچ سیخ چیره
عفریت را بنیره زشت و پلشت و ضحک

در حرف و صوت خنده ناقوشی دلنده
ناخوش گریه گنده زشت و پلشت و ضحک

معما باسم صادق

خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد
چون چشم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد

معما باسم حکیم محمد علی

دل از دود درون چون لاله داغ آمد برون
رفته ز آتش سرکشی در ماندگی چون شد فزون

باسم سید یاسین

ساغر زرین مه چون شد نمایان روز عید
داد ساقی جام خود را گردش و بر سر کشید

باسم قابل خان

ریخت یکیک اشک بلبل بیخ گل زد دنا
آنکه جان از وصل یا بد آخرش باشد بلند

باسم معصوم

چون دو روزی بگذشت در هجران
میشود راز دل دو روزه بیان

باسم شیخ محمد

هستی باعث آوازه و نام
شود جام مگر همچو جمشید

باسم سید حسین

هر سوی پشت دست زند آفتاب را
در مجلسی که حرف تو رو داد در میان

باسم جعفر

رحمتش درماندگان را سوی مطلب خوانده است
عفو بی پایان او در کار هر درمانده است

باسم اعتماد خان

کی تواند زنگ عصیان جز او
طاعت ما بیسر و سامان دود

باسم طاهر

کی شود مطلب میسر بی تعب
پای از سر ساز در راه طلب

مثنوی در تعریف خرگاه طلق نواب زیب النسا بیگم

بیا ای ناطقه مانند بلبل
دهان دل بشو با شبنم گل

ز نواب علیه مدح سر کن
بساط صفحه را گنج گهر کن

مشو از مدح او یک لحظه غافل
چو غنچه صد زبانش ساز یکدل

بود زیب النسا بیگم بعالم
شرف بخش وجود نوع آدم

صفاتش چون صفات کردگار است
که خود پنهان و لطفش آشکار است

ز نقش پای او اختر نشانی
زمین از جلوهٔ او آسمانی

بگوش گل رسیده عصمت او
که بو در غنچه پنهان میکند رو

کفش چون پنجهٔ خورشید پرنور
بزر بخشی جهان را کرده معمور

شده طوبی عصای جانبانش
ز نقش سجده فرش آستانش

از آن خرگاه طلقش چشم بد دور
که شد از جلوه اش نور علی نور

تعالی الله چه روشن بارگاهی
کدورت را در اینجا نیست راهی

ز نورش خیره گشته چشم کوکب
کمینه خانه زادش ماه نخشب

فروغ بخش کرخیتن ار دجهانتاب	کسی شب را نخواهد دید در خواب
کلف داغ مه از رشک صفاتش	فلک خورشید دارد در نمایش
چو عاجز گشت نطقم از ثنایش	شدم جویای تاریخ بنایش
پی تاریخ آن گفتا زمانه	بر دز نگ دلم آئینه خانه

۱۰۹۰ھ

تقریظ طبع سابق چکیدهٔ خامهٔ بلاغت شمامهٔ مفتخر زمن جناب مولوی سید ابن حسن مودودی مرحوم

زیبائش سر سخن ستایش کریمی که از خوان الوان نعمت بیدریغش دو عالم به بهره یابی سرفراز است و رونق آغاز کلام نعت سید الانامی که به تشریف قدس لولاک لما خلقت الافلاک ممتاز است پس بر رای مهر انجلای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی افکار کالشمس فی نصف النهار روشن و آشکار باد که اگرچه از عنایات ایزدی درین مطبع فیض منبع منبع مروت و سخا چشمهٔ فتوت و عطا حق کوش انصاف نیوش صاحب رزین در آغاز انجام بین ممهد قواعد انتظامی موسس اساس نکونامی ملازم پرور قدر افزای اهل علم و هنر صاحب خلق موفور منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقباله ذخیرهٔ کامل هر قسم کتاب از علوم و فنون بحساب مهیاست لیکن با اینهمه همت عالی مالک مطبع موصوف بدان مصروف میماند که از کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بهر سد تا بطبعش نام مصنف بجهان از سر زنده گردد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توامان یعنی دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که بجامعیت علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجوبه نگاری عدیم المثال از تصور آب و تاب سخن آبدارش کام صدف از مروارید عدن آب بدهن می آرد و قلم بوقلمون رقمش رنگ نگار خانهٔ ارژنگ بخاک سیر زد گویند که در قدح نگاری طبع تیزش همه شیر هزبر بلکه صورتیات انگیز

بوده و بعد طبع [illegible] عالی در [illegible] تحسین [illegible] پسند افتاد

سخن سنجان عالی جناب [illegible] عامه [illegible] علام علی آزاد عالی [illegible] با [illegible]

ادراک فهم [illegible] سواد غزلیات مخمسات که وصفش [illegible] بزبان [illegible] افزوده [illegible]

چندی از رباعیات و قطعات تواریخ و معما وغیره هم در آخر این دیوان بطرز حسن و لطافت

کلامی افزوده مقابل تماشای نظارگیان عالی طبع هست چون اصل منقول عنه [illegible]

از جابجا غلط [illegible] بوده نسخه ثانیش بهم نرسید لهذا منشی [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] تصدق حسین صاحب [illegible] مطبع که [illegible] صاحب [illegible] از پایه [illegible]

سخن فهمی بهره وافی [illegible] از تصحیح خدشات [illegible] گماشته [illegible] تصحیح [illegible]

[illegible] آن مطبع و مالک مطبع را مدام با صحت جسمانی [illegible]

[illegible] گردان [illegible]

خاطرم [illegible] کن [illegible] زبان [illegible] گویای خامه [illegible]

خاتمة الطبع

الحمد و المنة که دیوان عالی شان سرمایه خوش مقالی اسم با مسمی دیوان نعمت خان

عالی که در نازک خیالی عدیم المثال هست و ازین سبق چند بار در مطبع اوده [illegible]

[illegible] لکهنو [illegible] عالیجناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای

[illegible] طبع شده بود اکنون در [illegible] مطبع موصوف واقع کانپور بصد حسن خوبی

بماه اگست سنه [illegible] بار اول از زیور الطبع آراسته و پیراسته گردید

بقلم از آغاز تا انجام احقر العباد [illegible] عرف [illegible] تحریر نمود